کتاب کلیات
سلمان ساوجی
علیه الرحمه حسب الفرمایش
آقا میرزا محمد مالک مطبع
الکتاب بزیور طبع
درآمده





بسم الله الرحمن الرحیم

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت
عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

هر جان که با بلای ولایش گرفت انس
از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

آداب خدمت در این آن را میسر است
کو از ادیب او بادب گوشمال یافت

هر مدرکی که بود در ... کمال او
خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل عنان گسسته چه سوزن در این طلب
عمری بسر دوید و بآخر خیال یافت

جبریل ... تجلی شمع جمال او
پروانه‌ای سوخته بی پر و بال یافت

ای منشی ... لطف خویش سرای را
در حصر نعت تو خرد گنگ و لال یافت

بگذشته از لطافت نورت عنبر ... برد
یک شمه از روایح خلقت غزال یافت

... راجع تو نشر ... داد
گر گل بر بساط تو منشور فال یافت

جولی ز گرد دامن لطفت ... باغ
در جیب ... صبا و شمال یافت

بر آفتاب گر نه عزت تو تافت
... نقص و زوال یافت

هر ذره عشق ... آفتاب
یک ذره از تجلی حسن جمال یافت

در منقبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

ای ذروهٔ لامکان مکانت
معراج ملایکه ستانت

سلطانی و عرش تکیه گاهت
خورشید و ابر سایه بانت

طاقیست فلک ز بارگاهت
مرغیست فلک ز آشیانت

کوثر عرقیست از جبینت
طوبی ورقی ز بوستانت

هرچند که پروریدت تقدیر
در دامن آخر الزمانت

فرزند نخست فطرتی تو
طفلست طفیل آسمانت

آن قرصهٔ مه که چارده شب
خورد و خت شکافت یک بنانت

تو خانهٔ شرع را چراغی
عالم همه روشن از زبانت

تو گنج دو عالمی از آن روی
کردند بخاک در نهانت

امرست صلوات در حق ما
فرما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بابای شفیق مرد و عالم
فرزند خلفت تری آدم

او خاتم انبیاست زان سنگ
بر سینه ببست همچو خاتم

ای پیرو تو کلیم عمران
وی پیش روت مسیح مریم

در ذیل محمدی زد این دم
زد دولت احمدی زد آن دم

زین شد دم آنچنان مبارک
زان شد کف این چنین مکرم

از عیسی مریمی تو خوشتر
بر عالم ز آدمی مقدم‌تر هم

سلطان دو عالمی و بستنت
مرکز ازل و ابد مسلم

باغیست فضای کبریایت
بیرون ز ریاض سبز طارم

۳

ترکان سفید روی بلغار — هندوی دو نرگس سیاهت

ذی اجنحه لشکر جناحت — قلب فقرا بود سپاهت

ما مجرم و عاصییم و داریم — امید بلطف عذر خواهت

با آنکه هزار کوه کاهیست — با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

ای مثل تو دیده نا دیده — نادیده کسی و ناشنیده

تا حشر یکی که مثل او نیست — مثل تو یکی نیافریده

در عین سپیدی و سیاهی — ذات تو خرد چو نور دیده

قهر تو حجاب عنکبوتی — بر دیده دشمنان تنیده

کبیتی که نیافت سایت را — در سایهٔ تست پروریده

روزی که شرار شرک اشراک — هر دم ز سر سنان جهیده

وانجا که ز کیش ماهیتست — مرغان جهاد بر پریده

هر دم مدد سپاه نصرت — از نیصرک اللهست رسیده

آن از کرم تو دیده چشمه — کانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کنیز کانت حوراند
از بندگی تو در قصوراند

با آنکه تراست سدره منزل — با قدر تو منزلیست نازل

عالم همه حق تست و هر چیز — کان حق تو نیست هست باطل

آنجا که براق عزم راندی — افتاده خر مسیح در گل

دین تو بقوت نبوت — ذات تو به معجزه و دلایل

ادریس که بر سما رسیده / از رهگذر شما رسیده
در شارع معجزات عیسی / جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم شکست / برخواسته تا خطا رسیده
مرغی که نرفت از آشیانت / پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت ثبت / یک رقعه با نبیا رسیده
وز مملکت ولایت ثبت / یک بقعه با ولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیا / مقسوم بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک / از رهگذر دعا رسیده
تا مدح تو صد هزار طور است / زانجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی / از سدره گذشته نارسیده

رخسار تو و مه ده و چار
سیبی است دو نیم کرده انگار

رضوان جنان سرای دارت / جبریل امین امیر بارت
گردون سر آسمان متوج / یمن قدم بزرگوارت
ای پنج ستون خانهٔ شرع / قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین / صدیق که بود یار غارت
ثانی عمر است آنکه زو خشت / دا افراشت بنای استوارت
ابری است سیم که از حبابش / شد تازه و سبز کشت زارت
باقیست علی ولی عهدت / او بود وصی حق گذارت
داری دو گهر که گوش عرش است / آراسته زان دو گوشوارت
این کل عرقیست از تو مانده / بر روی زمین بهی دگارت

پایان رحیقی است

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ولی وصی نبی علیه الصلوة والسلام

هر کجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده است | انس و جان گویای آشنا و صادق فنا شده
گر تو دریائی چه داری ابر رحمت در کنار | ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق و نور رحمت در دلت جا یافته | آفتاب آسمانی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا در پایه دین لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست | لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته | جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم میخوانندش تا نزد عقل | عالم علم اوست کو چون عالم عقل آن اوست
هر کجا در علم وحدانیت او خلوت کند | آستانش لامکان روح الامین دربان او
با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری | گوشه از گوشهای گوشه ایوان اوست
لحمک لحمی نبیش گفت و بر تصدیق آن | قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند کرد چون | ناطقه بدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است
بهر ایجاد وجود او وجود آدم است

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا | آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا
بوده با ایوب همبر در ره صبر و شکیب | گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا
نوح را در شکر اگر عبد شکورا گفت گفت | از برایت سعیکم مشکورا اندر هل اتی
در سلیمان خلعت ملکا عظیما یافت یافت | آیت ملکا کبیرا خلعت تست از خدا
در بطاعت گفت عیسی را اوصانی بالصلوة | در یقیمون الصلوة آمد ترا از حق ندا
در بعزت مصطفی را داد مع الله بشارت | گشت منزل بهر اعزاز تو نفس انما
بیکم اقرار و دارم اعتقاد آنکه نیست | در ره دین رهبری همچو تو بعد از مصطفا

٦

من ز راه افتادگان واله و سرگشته ام ... از ولایت التماس رهنمائی میکنم
تا مگر خود را بمنزل در رسانم از درت ... بر امید توشهٔ راهی گدائی میکنم
با همه ملک گدائی تا گدایت گشته ام ... بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنم

در منقبت و مرثیه شاه شهدا امام حسین سلام الله علیه و آله اجمعین

خاک و خون آغشتهٔ لب تشنگان کربلاست ... آخر ای چشم بلا بین جوی خونابت کجاست
جز بچشم و چهره مسپر خاک این درگان همه ... نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
ای دل بیصبر من آرام گیر اینجا دمی ... کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست
این سواد خوابگاه قرة العین علیست ... وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست
روضهٔ پاک حسین است آنکه مشکین زلف حور ... خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
زاب چشم زایران روضه اش طوبی لهم ... شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست
شمع عالمتاب عیسی را درین دیر کهن ... هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست
مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف ... منزل آیات رحمت مشهد آل عباست
ایکه زوار ملایک را جنابت مقصد است ... وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست
نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار ... خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست
صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف ... روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست
تابی از نور جبینت شمع تابان صباح ... تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست
تا سزائی کاتش قهر تو در وی شعله زد ... تا قیامت همهٔ دوزخ شده هیمش سزاست
بهره حر آتش چه یابد هر که تر دامن است تیغ ... خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست
هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد ... گر خود او آهوی تاتار است در اصلش خطاست
تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر میغ ... هر سحر پیراهن شب در سیه پوشی قباست
در حق بابت چو آمد عل اتی با بهاء ... هرکجا فضلی درین بیت آمد بابت سزاست

٧

در ترک تعلق از دنیا

ای دل آخر یکقدم بیرون خرام از خویشتن
آشنا شو بار و آن بیگانه دان از خویشتن

روی بنماید هلال از مطلع عین الیقین
تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن

عین انسانیت گر خواهی که روشن کردنا
چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن

آدمی را آنزمان آرایش دین بر کند
کادمش از لایش طین پاک گرداند بدن

چون زن پیر است دنیا کینه چرخی بر کنار
گر جوانمردی چه کردی گرد چرخ پیرزن

لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار
شیوهٔ پیوند یکسل چرخ را در هم شکن

زیر زین داری براق آخر چه خسپی چون کلیم
زیر ران داری نجیب آخر چه پائی در عطن

دار دنیا را بدین دزدان ده ده چون مسیح
راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمه جان بر جهانی زن که در صحرای او
لاله زار گلشن خضر است خضرای دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم
جسم خواهی در تنعم باش خواهی در محن

ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان
زانچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن

تا بکی برباد خواهی دادن این عمر عزیز
بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانی بسکه در پایان چو شمع
خواهدت برباد سر دادن زبانت بی سخن

هر زبانی کز حدیث او رسد جان را زیان
شمع وار آن به که سوزد یا بمیرد در لگن

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی
کز سر اخلاص گردی خاکپای بو الحسن

منم که نیست ثبت ور و جز گنه کارم
گناه کارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضل خداو هر روزی
هزار بار خدا را ز خود بیزارم

نشکم لبان صراحی پر از حرام و مدام
سجود میکنم و زان سجود بیزارم

چو من مخالف دین میزنم چه ساغر و چنگ
حسود گریه تو نیکن و ناله زارم

وله ایضا

رها کن جنس هستی را و ترک خود فروشی کن — که در بازار دین خواهند بر رویت زدن کالا

اساس عالم بالا برای تست و تو غافل — تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا

تو از افلاک بالائی نگفتم زیر و بالائی — اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا

کسی بالا بود کارش که از الا گذر یابد — برو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا

درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دویم وحدت — بزن پا بر شاخ وحدت و بر شاخ دگر نه پا

تو بی تعویذ بسم الله مرو در شارع وحدت — که در بیدای لا غولیست تا سر منزل الا

دلت را با غم عشقش بمعنی آشنائی ده — که تن را آشنا کردن نمی شاید درین دریا

نه کو هر قیمتی دارد عزیز است و شریف آنکس — که گل در دامن خار است و زر در کیسهٔ خارا

ز کج بینی است کر نقشی بچشمت راست می آید — تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا

بگرد کعبهٔ دل گرد و حج میکن همه عمره — چه در بیدای تن گردی که پایان نیستش پیدا

چه واجب ساختن خود را بهی جای دوزخ — بامری چون توان کردن که باشد جنت ماوا

تو رحمت میدهی خود را و گر نه خانهٔ رحمت — گشاده شد در روی قدم گر پیروی فرما

ز شرع احمدت راهیست روشن پیش لیکن تو — چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیدهٔ بینا

تو عین عزت نفس عزیز از آنچه می خواهی — رو از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا

چو شهباز از پی طعمه مشو پابند قید خود — کز او شاه مرغان شد که خود را کرد گم عنقا

بمنطق طیر طاوس فلک رمزیست میگوید — تو وقتی سر آن دانی که خوانی باز را تیغا

بهر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور — مبارک نام رحمن را تبارک ربنا الاعلی

سخنهای بزرگان را نشان اندر دماغ دل — که حاصل می شود ز انفاس دریا عنبر سارا

سخن فیضی است ربانی بزرگ و خورد چون باران — که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا

سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون باران — بسی در گوش باید کرد همچون لولو لالا

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن — چو دریا بند انعام از رموز نحنهٔ ایما

تو نوری را که از خورشید رخشان میشود حاصل | ز خاک تیره میجویی زهی سرگشتهٔ شیدا
ز نفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد | که از زاغ سیه داری طمع سرسبزی ببغا
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل | که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
چه میداند کسی حال گل اندامان نیز بر گل | بگفتی حال اگر سوسن زبانی داشتی گویا
بدی کان بر تو می آید ز چشمست و زبان و دل | میاش ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا
شنو بدنام را منگر نخوانده نامهٔ سرّش | که بدنام است افعال نکو می آید از صهبا
من آنرا آدمی دانم که دارد سیرت نیکو | مرا چه مصلحت با آن که این کبر است و آن سیما
و ما لا و بیت میخوانی و میگویی که میدانم | نکویی غیب اگر هستی علوم غیب را دانا
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه | بگو با عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا
درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی | بدان دریا قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از احیاء غزالی | تنفّر زو دان نه از قانون و طب بو علی سینا
سلاح از حفظ یزدان ذکر گوید خلاف آن | حدیثی در خلافت تیغ از وی دم مخور قطعا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران | بگوشش سرحان بشنو که سبحان الذی اسرا
الهی ما گنه کاریم از شرم آستین بر رو | کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
چو دین دادی بده دنیا که چندان خوش نمی باشد | هزاران بدره بخشیدن بهیچ کردن استقصا
بیابانست و شب تاریک و منزل دور و ما گمره | ولیکن نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما
مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده ز درویشی | چنان حظی که از هر دو جهانم باشد استغنا
ببوی رحمت غفران بدرگاه آمدم اینک | گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب وارحمنا

ثنائی گر مرا دیدی ز رنگ و نام لی لنفسی
مسلمانی ز سلمان جو و دین ز بوذر دا

در مدح سلطان معز دولت والدین شیخ اویس گوید

شخص حسود را دم تیغت بود مار | شاخ امید را قلم کلکت دهد نما
کرد سر حسود خیال بلا رکت | آید بخاصیت سرش از تن شود جدا
ملک آن تست تیغ گواهست در میان | بر خصم خویش میکذران هر زمان گوا
گر چوب رایتت ز عصای کلیم نیست | بهر چه گاه چوب نماید که اژدها
دار السلام ملک تو عفو است بس فسیح | زانسان که محو می شود از فسحتش خطا
ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب | شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا
حلم ترا چه باک و لو دکت الجبال | ملک ترا چه بیم و لو انشقت السما
بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست | آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا
ذات تراست بخشش و الطاف لازمه | چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
با سیر موکب تو رسد آسمان بگرد | در روز لشکر تو برآید زمین ز جا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست | داد التفات رای تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفت دی | امروز آن قضیه قدر میکند قضا
نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت | انی اجیب دعوة داع اذا دعا
بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی | از کاروان نافهٔ چین لشکر صبا
با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را | آنجا که طوبی است چه سبزی کند گیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق | پیدا بود که چند بود رونق سها
گر چتر همتت فکند سایه بر زمین | دیگر بآسمان نکند خاک التجا
طبع جواد تست محیطی همه کرم | ذات شریف تست سپهری همه علا
شاها مخدرات سخن را نظاره کن | کآورده ام به پیش تو در کسوهٔ بها
من نیستم از آن که ستانم بهای شعر | با آنکه هست شعر مرا زینت و بها
بی مدح تست گوهر منظوم من هدر | بی ذکر تست لؤلؤ منثور من هبا

وله ایضاً

۱۱

برداشتن تیغ و کشیدار چه گناه است | در عهد تو هست این همه برکردن اعدا
بدخواه سبکبار ترا وعدهٔ مرگست | زان گرز گرانش بسر آید بتقاضا
انصاف بشمشیر تو با این همه تیزی | با خصم ستمکار نسبی کرد مدارا
این لحظه که از زخم سر نیزهٔ پرکار | چون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا
از بس که برآید بفلک گرد و لشکر | چون تودهٔ غبرا شود این گنبد خضرا
از زخم صداع فزع کوس صدایش | فریاد برآمد ز دل صخرهٔ صما
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر | باشند باوصاف ایادی تو گویا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی | شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
روزی مه رایت اگر آری سوی گردون | رایت بگشاید بمهی قلعهٔ مینا
گر قلعهٔ هفتم بسپارد بتو کیوان | صد بار فرود آری ازین قلعه زحل را
ای مصعد اعلای ملایک که پرواز | مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا
ای سایهٔ حق پرتو انوار الهی | در سایهٔ لطفت چو خورشید هویدا
پیدا ز سر نیزهٔ و آمد شد پیکان | ای آنکه لب زیر کند تیغ تو بالا
اطراف بلاد تو شده از امن تمین | اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
المنة لله که درین فتح ندارد | جز منت الله تبارک و تعالی
شاها چو سر گنج لآلی معالی | بخشود ضمیرم بثنای تو در اثنا
ناگاه خیال صنمی در نظر آمد | هر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کاکلی کار مرا زلف تو انداخته در پا
از روز رخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جانیست لبالب همه گوهر | هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش | وز شام پریشان تو خورشید مجزا

و له فی المدح شاه

در مرکز حضیض نماید چنان حقیر — از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
بعد از هزار سال ببام زحل رسد — گر پاسبان قصر تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر — لو بست الجبال و اذ انشقت السما
داری تو جای آنکه نشانند بجای جام — در زرنگار خانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سبز است و نوربخش — اول خضر لقائی و آنگه خضر لقا
خورشید ذره دار اگر یافتی مجال — خود را بروزن تو در افکندی از هوا
از عشق نیم برگ تو بیم است کافتاب — این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر صفه‌ات همه ارکان دولتند — همچون ستون ستاده بیکپای دائما
هم تر از خورنقی و هم خوشتر از سدیر — و آنکه برین سخن دو دیوار تو گواه
چون روضهٔ بهشت زمین تو نور بخش — چون چشمهٔ حیات هوای تو جان فزا
از شیح برکهٔ تو بود سحر راز ناب — وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن مبارکت چو بر آورد سر ز آب — بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا
اضداد چار کانهٔ عالم باتفاق — گفتند شد پدید صفا در میان ما
با چند اعراق که از یمن این مقام — امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
بغداد خطه ایست معطر که خاک او — از زردی چون نافهٔ مشکین دم خطا
دراج بوم او همه شاهین کند شکار — و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف — گاهی شمال بر کدر رق عطر سا
بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز — پشت زمین به پشتی او گرم در شتا
از شرم آن سواد که آن جان عالمست — تبریز در میانه خوی زد مرا غها
از آب روی دجله دگر بر جمال مصر — نیل کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع — بر صبح روی دجله زند خندهٔ ضیا

ذات مبارک تو جهانی همه وفا

وله ایضاً

دارد هوس آنکه زماهی برساند … با بارکه ماه بلبندی مکان را
آزار ببرد آب رخ آذر و کانون … وز درد سر و دوران داد جهان را
از آب رخ لاله دم باد صبا این … بنشانده بر خاک سیه نار دخان را
وقتست که تا بند رخ از جانب آتش … گیرند خلایق طرب آب روان را
فرق سر کهسار که گفتند سفید است … از لاله جهان سرخ بخون میکند آن را
نرگس نه بر آنست که بیرون کند از سر … تا چشم بهم بر نه نهد شکل خزان را
بر عارض نسرین چو زند صبح سفیده … گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را
هر صبح فرستد عروسان ریاحین … بر دست صبا غالیه خیرات جنان را
از کثرت انوار نجم نکند فرق … یکجو گذر باغ و ره کاه کشان را
چون تیغ نهد در کف مغرب ملک عصر … در بازی گردون فلک چرخ کمان را
این حرب نیاموخته باشد بتحقیق … جز ابر کف شاه جهان برق جهان را
جمشید زمان شیخ حسن آنکه بفاخر … باشد بغلامی درش قیصر و خان را
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش … بیرون برد از باد دم خفقان را
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را … لطف و غضبش کرد سبب سود و زیان را
چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دم … سررشته شود گم شب تاریک گمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو … بگرفت بخون برده شیران ژیان را
در عهد تو از گرگ گرفته دیت میش … بستد بره از گرگ و خجل ساخت شبان را
ابنای جهان در کنف رافت عدلت … کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو بر آنم که نراند … زین پس بزبان تیغ حکایات فسان را
دهقان سپهر است بر آن کز پی ملکت … در کار کند صاحب عین و بر آن را
تقدیر قرینیست که با ماه لوایت … معزول کند والی ملک سرطان را

فی المدح شاه سلطان حسین

فرش خاکی می برد اجرام علوی را فروغ / مدح مانی میدهد ارواح قدسی را صفا

از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین / وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما

عکس رخسار گل و کلبانگ بلبل میدهد / گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا

دود زآتش می رماند لاله آتش لباس / سرزنه پیکان می نماید گلبن پیکان نما

زهره از گردون نشاند عارض عکس هلال / لاله در بستان نماید صورت قلب شتا

سرو در جوراست میماند بدین زیبا نگار / کاسمان ناکه برآوردش بصد دستان ز پا

بوی آن می آمد از لطف هوا کاندر کفن / مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما

صبحدم بشنو که در بستانسرای زرنگار / داستانی می سراید بلبل دستانسرا

کم مباش از نرگسی هر که خیزی جام گیر / کم نهٔ از دانه هر که افتی خوش برآ

غنچه هر برگی که گرد آورد گل برباد داد / چون کند مسکین ندارد اعتقادی بر بقا

سعی کن کز سفرهٔ گل هم به برگی در رسی / گر چمن زد بلبل سرمست کلبانگ صلا

می گشاید غنچهٔ دل قوت یاقوت و زر / آری آری خود زر و یاقوت باشد جانفزا

چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند / پس زبانش را چرا بیرون کشیدند از قفا

گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب / عاقبت دانم که خواهد بود نسلش آتش سزا

از گل خوشبو اگر خاری نبودی در دلی / نازنینی کی بچندین خار بودی مبتلا

ابر هر ساعت دهان لاله میشوید بمشک / تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا

آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الخضم / آسمان مملکت کهف الامم طود العلا

کعبهٔ ارباب دولت قبلهٔ ارکان دین / ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا

عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار / مریم عیسی نفس قیدافهٔ داراب زا

آن خداوندی که فراشان قدرش میزنند / بر سر خرگاه گردون سایبان کبریا

طاق ایوان جلالش را محل آسمان / خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا

امید طواف حرم وصل تو افکند … در وادی غم طالع بی سر و پا را
در آرزوی زمزم آتش‌وش لعلت … جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت … صد قافله جان منتظر آواز درا را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را … در مشعر زلف تو چو روح قدس را
تو کعبه اطلاقی و هر زلف تو حلقه … بگذار که در حلقه زنم دست دعا را
رو در حرم محراب دو ابروی تو کردم … گفتم مگر اینجا اثری هست دعا را
در سایه محراب نظر کرد دلم دید … ترکان ختائی [illegible] لعبت را
فریاد برآورد که ای قوم که داد … سرمست بمحراب حرم ترک ختا را
چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن … سرمست [illegible] ختا را
زایر حرم کعبه [illegible] فردوس

منم نیم تا کی خرامم در لباس مستعار … کل نیم زین رو بدان رو چند گردانم قبا
کافرم گر هیچکس روزی به آبی یاد کرد … کشت امید مرا چون ابر احسان شها
کرده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست … ز آستان هیچکس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشته مالامال و من … چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا
ساحل عمان و آنکه منت از سقای آب … سفره سلطان و آنکه کدیه از نان گدا
چون شبه با دم سیه رو گر بغیر از حضرت … بسته ام بر هیچ صاحب دولتی در ثنا
من با جماع افاضل در بسیط ملک نظم … منقدایان جهان را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک … ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
حاصل از یاقوت و مرجان باز نشناسد فلک … جوهری داند بجد خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من … حضرت فضلست اینک بنده حاضر گو بیا
فکر بکرم را درین معنی گواهست این سخن … خود به از عیسی نخواهد بود مریم را گوا
این سخن بر کوه اگر خوانم باقبالت ز کوه … صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا
ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن … من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظل از کوه بتوان دور کرد … لیک از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل ریز ورق … لاله رویان چمن را چرخ فیروزی قبا
که نشانند بر کمر یاقوت کوه سرفراز … که نشانند بر جبین کافور باد مشک سا
تا نهد نرگس کله بر طرف ترکان طراز … خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
روز نوروزت مبارک باد و هر روزی ز نو … ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

وله ایضاً

ای عید رخت کعبه دل اهل صفا را … هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

با کوکبه توان [illegible] عالی … یعنی که [illegible] حضرت [illegible] لقا را
سلطان فلک رفعت خورشید [illegible] … دلشاد شد از [illegible] ضیا را
خورشید فلک [illegible] قدر [illegible] … سلطان قضا [illegible] قضا را
سلطان [illegible] عدلش [illegible] … در عهد سکندر [illegible] صبا را
در دایره [illegible] پرده گل [illegible] ماند … [illegible]
[illegible]

آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد
بر باد دهد ابر سیه روی گدا را

گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل
از گوهر خود نقد کند وجه بها را

هر جا که دلی جسته نجات از مرض جهل
بنموده اشارات بقانون و شفا را

چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

با شعر من از نور مدح تو شعار است
بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را

منثور شود گوهر منظوم ثریا
در مدح تو چون نظم دهم درثنا را

تا از نفس باد صبا هر سر سالی
دوران کهن تازه کند عهد صبا را

هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ
سرخاب و سفیداب کند روی هوا را

بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را
قمری بسر سرو کند راست نوا را

بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز
زانگه زبر و رشک بود صحن سما را

با عید تو نوروز بود غره شادی
هر روز ز نو عید دگر باد شما را

در مدح سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا
خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا

رایت رایت بفیروزی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا

باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته
فرخ و میمون شده فی ظله بال هما

آفتابت در رکاب و مشتری در کوکبه
آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا

با غبار نعل شبدیز تو می ارزد کنون
خاک آذربادگان مشک ختن را خونبها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا

این بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم
می نهد اشجار سرها بر زمین شکرانه را

می نهاد بر خوان دو لنجانه گل صدگونه برگ
می نهد بر روی عمران ره و بلبل صد نوا

هر کجا کرده قضای نافذت حکمی روان
هر سرایی راکه بکره نقل ایست کرده سطی
طبع گیتی راست شد در عهد تو از انسان که باز
گاهی از ملکت نیارد برد خصمت گرچه یافت
هر که رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر
هر که چون دل سر درون دارد هوای حضرتت
هست مستغنی بعون الله ز اعوان دولتت
تیره باد آن روز و سال و مه که دارد بر سپهر
خویشتن ایگانه میداند ز مدحت طبع من
چون ز تقریر نهایت قاصر آمد طبع من

داده دیوان قضا امضای حکم ما مضا
گشته مالا مال و میلا میل آن از تو نیا
نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار پا
از نهیب تیغ بینا نک تنگ کهربا
خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا
در لباس هست او همه وقتی و دارد صد رجا
گر بدرگاهت نیاید شور بختی کو سپا
چشمه خورشید چشم روشنائی از سها
زانکه دریا نیست در قدر مساح آشنا
این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ماجرا

شمع وارم روزگار از جان شیرین دور کرد
تا مگر وصل تو یکشب وصله کارم شود
من بهوست کرده ام با باد خود در همدمی
هست دردی بید و ابر جان ما از عشق تو
در میان چشم و دل گردیست دور از دم تو
خاصه این ساعت که دلها را صفای حاصلست
آن جهانداری جهانگیری جهان بخشی که هست
دولت او آفتاب نور و کوه و سایه اند
پادشاها هشت منزل نزدیک شد تا کرده است

باز داد آنکه بدست و تممم سر رشته را
در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
لاجرم بی باد یکدم بر نمی آید مرا
بود خواهد همچنان بر جان ما این داغها
خیز و بنشین در میان هر دو پیدا کن صفا
از غبار موکب جمشید افریدون لقا
تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا
آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا
دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا

وله ایضاً

برآب صورت چین را نگر که پنداری — برآب زد قلم باد نقش مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان — بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را

زبیت حزن قفس خنده میزند یعقوب — مگر نسیم بشیر آمدست معنی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ — که چون نگنده برآورد شکل شعری را

نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له — نهاد خار خجالت نهاد طوبی را

خیال سبزهٔ آب روان بدان ماند — که خضر بر سر آب افکند مصلّی را

صفای بهجت روی زمین بسقاه الله — بر آب لطافت ریاض عقبی را

درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ — در آستین خضر برده دست موسی را

بموی صبح چو مجنون صبا بجست زجای — مگر گشاده دم صبح زلف لیلی را

بنفشه دسته ازاد می شود بمجلس باغ — که در بهار بپوشد لباس تقوی را

بگل دوروی و سهی سرو در عروسی باغ — نهاده اند بکف پرنگار حسنی را

برغم افعی غم جوز مردین لب جو — که تا شود زحسد کور دیده افعی را

بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت — گشاده است زبان عندلیب املی را

برات اجری آب از بنفشه شد بر یخ — دران سه مه که نمیافت آب اجری را

درین سه ماه بپاس محرران بهار — بتارکی بنبشتند خط احمری را

لموع برق دموع سحاب پنداری — که تیغ و نامه ستاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس — که روزگار بعهدش ندید کسری را

زهی گذاشته پای نائبان درست — ستاده کلی و جزوی امور شوری را

در تو درگه افلاک راز کار انداخت — چو کعبه حرمش قدس راد و صنی را

بجز میان بتان هیچ لاغری نگذاشت — بدور دولت عادل تو با قوی فربی را

بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد — مگر بمعنی امساک معن و یحیی را

۱۹

بصورتی که تو خواهی و نیک خواهان است	هزار سال بمانی هنر این معنی را

در مدح سلطان حسین گوید

بنا نهد ملک اسکندر به بالا و افسر دارا
به تخت و بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریادل
که در دوران او بخت جهان پیر شد برنا

سر تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی
بجدین پایه زرین منصب که او بر سر نهادش پا

کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالایان
گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد این یارا

شهنشاهی که میخوانند بختیشم ز ذهن و رای او
ز روی تخته امروز نقش صورت فردا

بیاد بزم او گیرد قدح ناهید چون میزان
به پیش تخت او بندد کمر خورشید چون جوزا

شد سست از زینت صافیش آب مملکت روشن
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا

چو تاج خسروان آمد بدو رانش بهر سر
چو موی دلبران افتاد ز انصافش ستم برپا

جواب سایلان از روی نعم است نعم در پی
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا

ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت
بگردن میکشد شهباز طوق طاعت ورقا

فروغ روی رایت گرفته بر زبیره شب کرده
ز روز آخر خوردار روشن تر شب یلدا

اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر
وگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا

در ادراک کمالات خرد چندانکه می کوشد
همان مقدار می یابد که از آئینه نابینا

ملک میگفت با تسنیم کوثر وصف الطافش
جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اینجا را

بسی گردید خورشید از پی شهنشه فلک کفتا
که شهنشه را اگر جوئی بجو در سایه عنقا

سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودائی
سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا

اگر نتواند دیدن عدو از کور بختی آن
چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا

هنوز از صد هزاران گل یکی نشکفت از غنچه
کنون است که هر دولت برون می آید از خارا

الا تا لاله در بستان الا تا غنچه در صحرا	یکی چون تاج دیک آیدی همچون سر یغما
بهار دولت و عمر ترا سرسبزی بادا	جهان گر زوی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامل ترا انچیزی که خواهد دل	ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا
دعای بیکم از جان و مار انیست روز و شب	دعای غیر ازین یارب تقبل انه منا

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت
که زین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

در تهنیت تولد شاهزاده اویس پسر شاه معز الدین گفته

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا	که لولو لو را با همه لطف از بن گوش آمدش لالا
مهی بشکفت از افق طالع که پیش طالع سعدش	کمر چون توامان بسته است خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال چمن را مید بجنبش (?)	نخوا باشد ازین الهی درین گهوارهٔ مینا
قبای اطلس گردون بقد قدرتش ار بودی	بریدندی قماط او ازین نه سقف والا
همایون مقدم این ماه همایون فال فرخ پی	مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا
سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد	جهان در سایهٔ فرخ همای چتر گردون سا
شهنشاهی که در تشریح اعضای بدانش (?)	ابلق شرح کو هر بالکش زبان تیغ شد گویا
سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه	زمین را بودی از خورشید گردون زیر استغنا
چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد	ملایک در دمد آواز سبحان الذی اسرا
ز مهرش صبح بیرد دم مرا نند صدق او روشن	که صدق اندر دلش را توان دانست در سیما
چو در هیجا کمان کین و چو در مجلس قدح خواهد	تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا
ضمیر پیش بین او روان چون آب بنماید	ز لوح چهرهٔ امروز نقش صورت فردا
جهان احکام شرعی بر طریق عقل می راند	که اندر سرکشی آید کمیت خوش روحیا (?)

ایضاً در مدح سلطان جلال الدین

ولہ ایضاً

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب / باغ عدل از جویبار تیغ سبزت خورده آب

با شکوه کوه فضلت ابر گریان بر جبال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

میخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز / میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب

جود دستت بحر را نگذاشت آبی بر جگر / بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز / تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر غراب

در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود / آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

گوهر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه / وی خارا را چو لعل گرداند خضاب

ساقی بزمت اگر بر خاک ریزد جرعه / زهره گوید با فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرگان / سینه‌ها از آتش دماند همچوان از ...

خسروا از روضه بزمت که رشک جنت است / مدتی شد تا مرا نیست راه از هیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین / چون شدم محروم مستوجب چندین عذاب

کو کی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم / با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب

آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال / وین که می‌بینم چه بیدار است یا رب یا بخواب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام / کز فروغ طلعت خورشید ماند در حجاب

آشنا گر گناهی دیده از من پیش ازین / در به تیغم میزنی سهل است روی از من متاب

خرده گیر در خود آمد زمن بر من مگیر / خورده های ذره کی خورشید گیرد در حساب

آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر / جانش نشد کاسمان با خاک فرماید عتاب

من خطائی خود نکردم در خطائی رفت نیز / هیچ از ان امید تحقیم نیست از آن ای کامیاب

آفتاب مهرگان چون گرم گردد در عتاب / ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب

گر گناهی کرده‌ام الاعتذار الاعتذار / ور خطائی رفت از ان الاجتناب الاجتناب

من چو ... بیکم خشم ترا با لطف ... / خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب

پیش ازین بر فتنهٔ انگیختنی در کوشش — چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب

آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین — گرچه ساید سایهٔ خاکی رکابش در رکاب

پادشاها آسمان ملک را امروز تو — آفتابی کز عنان بر شرق و که بر غرب تاب

آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلع است — بر جهان روشن شد این معنی ازین یک فتح باب

آنکه می افراخت سر چون خیمه بر گردون بری — دیده در تبریز خود را کرده در گردن طناب

خصم بدبخت تو را زین وار می آمد بری — شد اسیر خواری مستوجب چندین عذاب

کرد زور با آسمان کی آسمان تدبیر چیست — آسمان گفتش ترکت الرای بالری در جواب

پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم — گرد چرخ بیستون با چون قصر شیرینش خراب

آهوی صحرای کرد و نر چه بیست از کلاب — [illegible] سعادت را چه بیست از ذیاب

خویشتن را می زند بر شمع دولت دشمنت — [illegible] بهر مرگ خود شتاب

ای ز ذاتت زینت ذره خسروی و سلطنت — [illegible]

گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی — بر دعایت ختم کردم خوشتر که باد مستجاب

تیغ خشمت گو بلرزان بود سیراب باد — [illegible] آرد از خون فرات

در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین — [illegible] واللّه اعلم بالصواب

این قصیده در [illegible] از درد چشم گفته

درد اکه درد گرد سواد بصر خراب — ایام ساخت چشمهٔ چشمم سراسر آب

در خانهای چشم من از کثرت نزول — کرد مردمان ز خورد و خواب اجتناب

کز انتشار مردم چشمم چنین بود — انسان در این سواد نبیند کسی بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان — هستم ز دست مردمک چشم در عذاب

چشمم کلیست منفتح از باد و پلکهاش — افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب

آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است / ریزان ز تیرکشش از همه اطراف چون شهاب

در زرده سپیده ببیضه بعینه / پندار نرگسی است تراین چشم در دیاب

معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید / راند از وجود عین من ادرار بی حساب

با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز / حقا که نیستم نظر الا بر آن جناب

بر رود چشمها ز سر سوز هر شبی / در دم ترانه زند از ذکر بوتراب

نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را / وقتی مگر که خون جگر بارد از سحاب

ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام / از من چه دیده که بماندی درین حجاب

قطعا نمیکند نظر من بهیچ کار / گوئی که زنگ خورده حسامیست در قراب

چشم و چراغ دودهٔ معنی کمال دین / ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب

بهر تماشای تو هر لحظه پر کند / چشم آستین و دامنم از لؤلؤ خوشاب

هرچند نظم تو بشکست از کلام من / در شکسته بزیر چشم در دیاب

ز اهل نظر جواب سخن کرده سؤال / چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

فی المدح پادشاه اویس گفته

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب / بیا و کشتی دریای لعل را دریاب

بیا و بکده و قدح کش چه میکنی آتش / که در شتا نرسد هیچ آتشی به شراب

ز اسپ سرخ می افتاده است زال خرد / چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب

ازین محیط ثلوج ار خروج می طلبی / کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب

تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ / سهام بهمنی از قوس میکند پرتاب

ز دست برد بیجانست پای مرد سوار / که دستبرد هوا پای می برد ز رکاب

رود بباد چو دست چنار پنجهٔ مرد / نعوذ بالله اگر آورد برون ز ثیاب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی فرخجی خوناب
لب و دهان ترا ای لبان خوش نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
هزار صید بهر موی میکشی در قید | بخند طره بهر سو که میکنی پرتاب
دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست | که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب
محیط کوه وقار آفتاب برق عنان | جم سپهر بساط آسمان عرش جناب
معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس | کش آفتاب ملوک ازل بحست خطاب
نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور | کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ | زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را ببسته راه مسیر | اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب
بقلعه که رسی گر حصار گردون است | بدولتت بگشاید مفتح الابواب
بهر چه می نکنی ور برون ز امکان است | بهمت تو بسازد مسبب الاسباب
به پر تیر تو پرده های فتح و ظفر | چنانکه طایر تیرش آشیان ز بال عقاب
ز باد عزم تو خندیده ملک را کابین | بآب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب
قضا دقایق فکر تو تا ندید اول | نساخت از زر و از نقره این دو اسطرلاب
شمال رافت لست آنکه کشتی محتاج | برد بساحل رحمت ز موج بحر عذاب
عطای دست تو تا ابر دید با سایل | فکند بر رخ دریا هزار بار لعاب
چه حاجت است که سایل کند سوال از تو | که بر سوال تو گفت را مقدم است جواب
عدو بلاد کت آبی تنک تصور کرد | چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آن آب
بر ذکار تو ابر از محیط آبی خواست | کف تو گفت بنفطی چو لولو خوش آب
تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر | که آب سیه بلد با وجود ماز سراب
اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب | که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن غاب

زفقد مراد وجفای زمانه | زبعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور | ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت | چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون چند ماهست تا من اسیرم | ببغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی | نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید | مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعایب
اگر چه ترا هست جای شکایت | ولی هست شکرانه ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد محل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غایب از آستانش | که هر کس که غایب شد او هست خایب
فلک با من اندر حکایت که ناگه | برآمد که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون | کشیدند سر در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل | صهیل مراکب غطیط نجایب
دلم را هوای سفر خاست ناگه | شدم چیست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن | ببندد اخگی پنجه شیر محارب
سمومش سموم و زان در صحاری | حمیم جحیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی | حجارش بحدت چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف | مستر هوا از غبار غیاهب

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب — ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده زحجاب

در خمخانه نمی زود کشا باز که کرد — دل پیمانه پر از خون جگر جام شراب

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش — که بمی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب

ساغری بست هنوز از می دوشین باقی — خیز ساقی سحر دولت باقی دریاب

پیش از آندم که سپیداب کند روی افق — باید ت کرد بگلگونهٔ میگونه خضاب

جام عدلی زمی لعل بمن ده که مرا — جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب

خوش برا همچو حباب از می گلگون ومنه — هیچ بنیاد براین گنبد گردون چو حباب

بخت را روز شبا بیست وجهان از شب عید — رخ وخورشید هلال قدح باده متاب

کام ایام پر از خندهٔ جام است و قدح — پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست و رباب

بعد ازین از گرهٔ زلف مغان کن تسبیح — پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد — که نها دست بکف پر قدحی از زر ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس — که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید است شبم آمد بنظر چون جامی — یعنی امشب سوی جام است نظر عین صواب

نقره خنگ فلک آمد برکاب زرین — تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب

ماه نو داشت بعین صفت ماهی سیم — زان سبب مطلبیدند جهانیش در آب

ران یکران فلک زانتش خورشید فلک — داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس — که عجم داور دین عربش کرد خطاب

آن بهار از صفت ذوق خلقش یک فصل — وان بهشت از صحف روضهٔ طبعش یکباب

بوسها داده لب خنجر او بر ارواح — مهرها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب — وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب

عقل را روح متین تو بود استشهاد — چرخ رای رفیع تو بود اصطرلاب

تا کز نبیند همه وقت خصوصا رمضان	عابدان صوب صواب از جهة ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب عیدی	خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرکه عیش ترا زهره زهرا کوکب	خیمه عمر ترا مدت ایام طناب

ردیف	وله ایضا	التاء

ای که روی تو بصد روی زگل تازه تر است	از حیا بت بعرق روی گل تازه تر است
یا رب آن شعر سیاه تو چه خوش تافته است	کش حریر و سمن و اطلس و گل استر است
بر رقع عارض تو عافیت از دل ما برد	عافیت بانه برافتاده ز دور قمر است
طره از سر زلفت بگشود است کسی	ظاهرا بوئی از آن برده نسیم سحر است
از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو	کرده مسکین زپی سودا یا سفر است
دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد	تا بدانی که دم سوختگان را اثر است
عجب از عکس که بر لب تو مستی است	مگر از باده لعل لب تو بیخبر است
چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا	چشم ترک تو ام انداخته باز از نظر است
بسکن ای دیده پیکبار مرا آب مرا	که خیال رخ او در همه بر ما گذر است
همه از رهگذر آتش رخسار او است	هر دم چشم مرا آبی اگر در جگر است
لب لعل را گو که دهن باز مکن مغز میر	پیش از این پسته دهن کش سخن اندر شکر است
چون میان تو تم که بو خیالی شده است	همچنان این دل مسکین بخیال تو در است
کی تواند دلم از سوی میان تو گذشت	که شب تیره و تاریک همی بر کمر است
سرکشی نیست چو زلف تو واو نیز چو من	از بن گوش بعشوقه در آورده سر است
چشم دارم که چشم تو بود نرگس مست	ونه و هیچ نظر نیست به پای نظر است
شمه حاصل مشک است ز بوییت آن نیز	نیست از باد هوا بلکه ز خون جگر است

طالما ند بدوران تو انجم ان روی … روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است

تا ندیدم اثر سجدهٔ خاک در تو … هیچ معلوم نشد گرچه فلک تا جور است

ملک از امن چو اطراف سپهر است درو … رفته آهوبچه در چشم دل شیر نر است

هر که چون سمیش نام تو بر آمد بزبان … دهنش چون دهن سکه ابا لب ز زر است

همه کس را شرف و فخر بعلم است و هنر … تو لی آنکس که بتو علم و هنر مفتخر است

آن سرافراز نهالیست سنان تو برزم … که سر و سینه بدخواه ولیکش بار است

هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت … در دم از هیچ تو سر بر زده تخم ظفر است

باد از آن در کف آبست بزندان حباب … که بعهد تو برانگیخت چمن پرده در است

هست با داغ ولای تو وحوش مست … هر چه امروز بر اطراف زمین جانور است

تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر … باشند آدم از هر دو نشتین لپسر است

وارث مادر گیتی همگی ذات تو باد … که حقیقت خلف دودهٔ این نه پدر است

باد عید تو همایون که جهان را امروز … دیدن ما هچه چتر تو عجب در نظر است

ولہ ایضاً

آمد نگار من بچمن در نگار دست … شست از نگار سرو در دست نگار دست

گر بت نگار چنین نکرد در نگار من … من بعد بر قلم نهد بت نگار دست

صورت گری که نقش پری میکشید و حور … رویش چو دید باز کشید از نگار دست

مشاطگان حجله ابکار حسن را … هرگز نداد همچو نگار من نگار دست

ای کرده زاغ زلف تو بالا نزار جای … دیبای باغ حسن تو از نو بهار دست

اغز دخرد ز لعل تو چون از شراب پای … لرزد دلم بجشم تو چون از خمار دست

هر حلقه زطره تو بادونیست مشت … هر گوشه ز دامن تو باشد از دست

رایت چو در مدارج همت قدم زند — بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست

بالای گرد بالش خورشید می نهد — سلطان کبریای تو در روز بار دست

در روز بخشش تو نماند دست سایلی — غیر از چنار داشته بر رهگذار دست

تا همت تو دست ایادی کشاده است — با کرد لست بسته عدو ز اضطرار دست

در معرضی که موج زند فوج لشکرت — انجم بدیده باز نهد از غبار دست

بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد — دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست

تا آبجوی تیغ ترا دید روزگار — از ظلم شست پاک بران جویبار دست

گوش فلک بنعل سمندت قرین است — ز ان سان که سر ز تاج بود و ز سوار دست

تا بازگشت دست نشین تو مهر باز — با نطع کرده است قرین بار دار دست

در عهد همت تو بامید خرده — شاید که پیش ابر ندارد چنار دست

در هند اگر نه تابع رایت بود زحل — بر بند دش فلک بهمی زان دیار دست

قاضی چرخ را نبود بی رضای تو — بر مسند قضای فلک پایدار دست

ترک سلاح دار جهانگیر آسمان — کوته کند بحکم تو از گیرودار دست

قوت ز رایت ار نگرفتی نیافتی — سلطان یکسواره برین نه حصار دست

ناهید اگر تو نهی مناهی سکنه نهد — در دست پیر چرخ نترک عقار دست

جز مدحت عطارد اگر کسبی کند — از رعشه اش چو ذره شود بیقرار دست

جائی که فیه سیرت داد نو فتح — بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست

دنیا چو گرد کرد شست بدامنت — افشاند همت تو بران خاکسار دست

دست خلایق از تو صلب خواست لاجرم — شد نعمت زاید عاجز گذار دست

مرغ سحر دعای تو میکرد بر چمن — بر سرو بانگ زد که بآمین بر آر دست

جویای چشمه خضر از انکه یافتی — خاک در تو شستی از ان چشمه سار دست

۳۰

و له ایضاً

ای دل شکایتی که ز دوران روزگار — داری نهان مدار که درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن — کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر — کاوصاف ذات جو دش از اندازه برتر است
خورشید تیغ زن که بتیغ گهر نمای — از شرق تا بغرب جهانش مسخر است
سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل — ز آتش معز دولت و دین پیمبر است
شاهی که از برای صلاح جهانیان — پیوسته تخت و افسر او است و مغفر است
یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه — اندر میان کشیده چو سد سکندر است
در دور او بخاک فرو رفته است زر — وز آسمان گذشته بصد پایه منبر است
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری — انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است
گردون بچار رکن جهان پنج نوبه زد — کین پادشاه شش جهت و هفت کشور است
ولعنرای سلطنتش را سپهر پیر — در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر در است
ای از شرف سر آمده کل کاینات — ذات مبارک تو که زین مصور است
چتر تو نقطه است درین سبز دایره — کان نقطه را محیط اکرم سایه گستر است
تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک — از بخت آمده سر خصم تو بر سر است
تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست — نام تو بسته بر زر و بر روی زیور است
مانند خیمه تو بلشکر که بخور — گر شرق تا بغرب خیام است و لشکر است
فی الجمله خود بقوت لشکر چه حاجتست — آنرا که عون و نصرت حق یار و یاور است
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر — روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است
تا روز عقل مایهٔ خصمت که کم زیاد — در مرصت متاد و منفید بشند رست
گو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل — با آنکه ده نر گستر جو تو چاکر است
منسوبه حیل نتوان باخت با کسی — کر جاه کعبتین بنجم مسخر است

بر برگ رز اینک بزر آبست نوشته / هر کانکس که چنین رنگ کند رنگ رز انست

رفت انکه بر نگار و نقش سبزهٔ لاله / گو لی که هم کور و لب رنگ رز انست

امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست / گر شاخ درخشست دگر برگ رز انست

بر برگ رز ان قطرهٔ باران شده ریزان / اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست

در آب شمرا ینهمه ماهی زر اندود / پیدا ز پی آن نیست که بر رای فالست

تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ / از ذوق فرود آمد و آبش بدهانست

یاران سحرگه متعطل منشینید / امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت دگر عذر میارید / خیزید و می آرید که عید است و خزانست

در غره شوال و محرم نبود می / آن رفت که گویند رجب یا رمضانست

عمر از پی دنیا مگذارید به سختی / خوش خوش بگذرانید که دنیا گذرانست

تا بست فرو رفته دم آواز دهید شش / کو گوش بره دارد و چشمش نگرانست

در دست مغان چنگ ازان روی که زنده / در بار گه شاه بر آورده فغانست

دارای جهان شیخ حسن آنکه بتحقیق / دارای زمین است و خورا و بهر زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقار است / ابریست که گاه حرکت برق عیانست

آن نیست قضا کز سخن او بدر آید / هر چیز که او گفت چنین است و چنانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت / همچون دل آهوی فلک در خفقانست

جود تو محیطیست که بی غور و کنار است / جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست

قدر تو جنیبیست که طاوس فلک را / پیوسته بر اقصان جلالش طیرانست

عدل تو چو رسم سبب جدل را / برداشته یکبارگی از روی جهانست

ناداده بعهد تو کسی آب حسامست / انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست

ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه / خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست

درغم شهد لبان شکرین تو مرا
تن بپار کدازان چو شکر در لبن است

تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت
دیدهٔ من شده در خون دل خویشتن است

سر زلفت بقدم چهرهٔ مه می سپرد
گوییا نعل سم اسپ وزیر زمن است

آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب
که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست

آفتاب فلک جاه غیاث حق و دین
که محمد صفت و نام محمد حسن است

ناصر شرع نبی نائب عدل عمر است
وارث علم علی صاحب خلق حسن است

آنکه بر مسند ایوان سخا پادشه است
وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتن است

وانکه اندر نظرش صورت ایوان و فلک
راست چون پیرزنی در پس چرخ کهن است

ای که بر خاک درت مهر فلک را حسد است
وبکه در چرخ دلت روح ملک ناشکن است

خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است
دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتن است

در مقامی که صریر قلمت در نغمه است
در زمانی که زبان سخنت در سخن است

تیغ هر چند که آهن دل و فولاد رگ است
شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است

تیغ را دست هنر مانده بزیر کمر است
شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است

لطف آن ورد ثمین است که در رشتهٔ عقل
مایهٔ و سود جهانش همه ثمن ثمن است

بصفت رای تو چون نور و فلک چون حسبت
بمثل عدل تو جانست و جهان همچو تن است

چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است
عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتن است

روبه از تقویت صولت تو شیر دل است
پشه از تربیت همت تو فیل تن است

سلک دور قمر از واسطهٔ کلک و گفت
لله الحمد که با رونق نظم پرن است

دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدف است
تن اعدای تو در حسرت گور و کفن است

سایه از هر که همای کرمت باز گرفت
کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغن است

دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم
زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است

وله در مدح سلطان اویس

۳۳

عالم بمهر روی تو در صبح سابق است
زانکه گواه دعوی من صبح صادق است

در نقطهٔ دهان تو چندین لطایف است
در نکتهٔ بیان تو چندین دقایق است

در دید دل دهان تو پیدا نمی شود
پیدا نمی شود ز چه رو زانکه سارق است

دایم بوصف حسن تو از ذره ناطق است

عشقت بجان سپرده ام و دایم ازین سبب
در وصف آن دهان سخنم می رود ولی
زلفت هزار دل چو دل پاره پاره ام
چون باد خاک بر سر آن بی بصر که او
بی عهد کرده که ندارد روا دگر
دل را اگرچه نیست امیدی بعهد تو
سلطان اویس آنکه برای علا بیش
شاهی که از شرف زده فراش همتش
لامع طلیعه طغراز کرد موکبش
قدرش خرد فزون ز طباق فلک نهاد
بر عبس مجرید با کلیل آسمان
کیوان ز هفتمین فلک آواز داد و گفت
واضح مآثر علمتش در مغارب است
سوگند خورده چرخ که باشم غلام او
هر دو و هر شرار که خیزد ز مطبخش
ای آنکه بر طریقهٔ حکم تو میرود
چندان تفاوتست ز خصم تو تا به تو
ذات تو گوهر صدف بحر خلقت است
اعمال فتح را سر رمح تو عامل است
چه غلیست همت تو که گردون اعظمش
تو ظل خالقی و وجود تا ابد

تشویش می برم که ز من جان مفارق است
دشوار می رود که گذر بر مضایق است
گرده معلق از سر مسکین معالق است
گوید که نار عارضت از ماه دافق است
جوری که از تو بر دل مسکین عاشق است
اما بعهد عدل شهنشاه وافق است
پیوسته بر میان فلکها ممناطق است
بالای هفت خیمهٔ خضر اسرادق است
چون پرتو نجوم ز شبهای غاسق است
با فکرم این قیاس نکر چون مطابق است
نعل سمند شاه که تاج مفارق است
ای مشتری بخر که بهای موافق است
طالع کواکب شرفش در مشارق است
دایم وگرنه ما در گیتیم طالق است
در طبع آن دخان شرر فیض رازق است
این نجم ثاقبی که مسمی بطارق است
گر خار خشک بادیه با نخل باسق است
مخصص تو صورت کرم لطف خالق است
ابواب غیب را دم کلک تو خالق است
کمتر دقیقه ز عدد دقایق است
گسترده ظل رحمتت بر خلایق است

پاینده

پاینده باد ذات شریف مبارکت	کز فضل بر عقول و نفوس سوابق است

وله ایضاً

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت	ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت
هرچه ز اطراف بحر و آنچه ز اکناف بر	داشت تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچهٔ رایتش سر بفلک برفراشت	شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت
از ظفر دولتش دفتر دیوان نوشت	وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمهٔ اهل نظر	رفت ز بنگاه میل چشم صفاهان گرفت
ساحت فرشش ز قدر مهر بمژگان برفت	دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق	شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت بر که نخورد آنکه او	باد دم تیغ را باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج	دایره را ابتدا از خط ایران گرفت
فتح نه امروز کرد پیروی موکبت	با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بدستان بدست	رستم حزمت فشرد پای و بپایان گرفت
خصم تو مارست و هست الصبحای موش	مور حسامت چنین مار فراوان گرفت
دولت تست آنکه هیچ مور نیازرد ازو	لیک بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت
از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش	این غزل تر نواخت راه صفاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
حسن رخش خرده بر گل بستان گرفت

زلف زره پوش آن ترک گلگون سوار	لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
خط عذارش نگر آنکه بدورش قمر	کفر بر آورد سر خطهٔ ایمان گرفت

یافت ز انصاف تو گلبن عمران بزی — کردم روح الامین دختر عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال — نسخه این غریب خاطر سلمان گرفت
همای چتر همایون پادشاه ادیس — بسیط روی زمین ها زیر سایه گرفت
حدود مملکت فارس تا در هرموز — بسال خمسه وستین سبعمایه گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز — آنکه تخت از جهان حد خراسان گرفت
رایت فتح و ظفر ساید خیل تو باد — اینکه بیکحمله فارس هیچ خراسان گرفت

وله ایضا

روز ظهور مظهر سر دو عالم است — روز ولادت خلف صدق آدم است
امشب درین زجاجهٔ زرین نهاده اند — نوری که چشم و چراغ دو عالم است
از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود — الحق شبی مبارک و روز معظم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده — روز دوشنبهی که ز ایام اکرم است
در وضع حمل آمنه از بهر وضع خلق — وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است
خورشید طلعتی امشب آمد که آفتاب — از دولتش نشسته برین سبز طارم است
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد — ذکر سپهر و دور زمان خیر مقدم است
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان — خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرم است
دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت — آنکس که سنگریزه بدعویش ملزم است
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست — بر سینه سنگ بست چرا زانکه خاتم است
از انبیا اگرچه بصورت مؤخر است — بر انفس و عقول بمعنی مقدم است
آنشب که زاد باخرد پیر گفت چرخ — طفلی که من طفیل دهم از تو اقدم است
مه خاکبوس کرد و سپهرش نماز برد — زان روی ماه خاکی و پشت فلک خم است

در مدح سلطان شیخ حسن

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن
آن خاصیت ز جام سپهر سعید کز جم است

آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح
چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهم است

شاهی که در شکار عدو باز اشهب است
شاهی که در کمال ورع ابن ادهم است

فیض کفش بجود همه آب بحر ریخت
غم در عمام از این حسد و غصه مدغم است

رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک
هر صورتی که در تتق غیب مبهم است

ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب
در پیش رای و روی تو این تار و آن کم است

در قدر جاه تو نتوان گفت کیف کم
زیرا که پیش مرتبهٔ جاهش آن کم است

در باغ حشمت تو سپهر است و انجمش
نیلوفری گلی که قرین به شبنم است

آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد
چرخ هست معسکر و زد و ران مخیم است

چون از سواد زلف عذار بیاض یار
تابنده روی نصرتت از موی پرچم است

انوار صبح را سر رمح تو مطلع است
ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است

ابر از خجالت کف دستت گریسته
روزی که جام عیش تو خندیده پر نم است

در معرضی که از پی کسر عدوی دین
با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضم است

از پوست رمحت آمده بیرون چو اژدهاست
در حلق خصم حلقهٔ کمندت چو ارقم است

تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورت است
زانها بدولت تو چه اندیشه و غم است

هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج
آنرا چه احتیاج بمعجون مرهم است

تا در دهان تیر نهادی زه کمان
بهرام را چو تیر لب از زه که در فم است

هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو
چون سرو ایستاده بیاد ست برهم است

مدحت ز معظمات امور است و نیک بخت
سلمان که او مباشر این امر معظم است

محکوم باد ملک ترا تا اساس دین
آیات محکمات و احادیث محکم است

پاینده باد در کنف لطف لم یزل
ذات مبارک تو که لطف مجسم است

وله ایضاً

ای جهانگیر و جهان‌بخش که از حکم ازل / سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

مار رمحت بسنان مهرهٔ سکاف آمده است / شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است

هر دو بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته / آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است

روشن است اینکه تو خورشیدی از آن روی جهان / شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

کره گردون بدلت نسبت دریای عدلت / لاجرم زادهٔ طبعش همه گوهر شده است

گرگ با عدل تو هم از شبان آمده است / باز با داد تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته / چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است

عقل را پیروی رای تو می باید کرد / در دماغ خرد این فکر مصور شده است

طاعت حکم تو با خود بنهاد ست فلک / در نهاد فلک این وضع مخمر شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته / زر بدوران تو با سنگ برابر شده است

هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان / کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است

وانکه از سایهٔ اقبال تو برتافته روی / شده سرگشته تر از ذره و در خور شده است

خسروا از سبب عارضهٔ یک شبه ات / چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش / میخ چشم خور و قفل در خاور شده است

بسکه از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک / اشک انجم بکنار فلک اندر شده است

گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند / بسکه از مجمر انفاس معطر شده است

دست در دامن آهم زده این جان عزیز / تا دعا تا لب من بفلک بر شده است

صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید / از دعای سحر این فتح میسر شده است

جان ملکی و سر مملکت و ملک برین / در جهان بود که نقش همه باور شده است

شکر این موهبت و نعمت این صحبت را / تا زبان خامه و تیغ سخن در شده است

تا دل ما روح تیره آسیب به شهور / تا کی و آتشی از باد و ز اخگر شده است

چیست جنت تا زند با روضهٔ بزمم تو لاف — خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
چیست گردون تا بگرد پایهٔ قدرت رسد — گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
طفل بخت تست برنائی که چرخ گوژ پشت — چون جهان دستکش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک مقنعات زان شرف بر روم و چین — کز علو دین ترا از قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم — آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
هر که در ماند بدرد فاقه و رنج نیاز — نوشدار وی عطایت شربت و درمان اوست
من بوصفت کی رسم جائیکه با کل کمال — در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
مهد عالیت جناب اهل بیت عصمت است — در میان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعهٔ کیوان پاسبان — آنچنان کاندر نخستین پایهٔ دربان اوست
طاق بالا پوش هفتم چرخ اطلس پوش را — سقف ایوانت که کمتر بندهٔ کیوان اوست
روز مولودت مبارکباد عالم را که آن — روز ایجاد نظام عالم از ارکان اوست

در مدح شاه اویس گفته

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است — چون زال زر زلال ز زندان آهن است
در آب و جام آتش می کن تا تلی — این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام بر فروز دل تاب خورده را — کین تابخانه ایست کزان جام روشن است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست — بر خنگ آسمان که شموس و توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار — واند پیش هر که بغایت لگدزن است
بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین — مرکب نگر که چون بسر سم رسن کن است
در آهن است رستم آتش کشیده تیغ — یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است
چون آتش است جامهٔ فولاد کرده آب — اکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است

ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی / از شق خامهٔ تو دران خانه روزن است
تا هم غلامیت کند فهم کمینه کی / خورشید سالهاست که هم مرد و هم زن است
لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا / صافی ساغر خضرش دردی دن است
گردون شدست داخل ملک تو زان سبب / انجا غزاله را حرم شیر مسکن است
باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو / چون شمع نرم گردن آنکه فروتن است
تاری ضعیف تافته آورد در خیال / خصم ترا جهان که بر چشم سوزن است
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل / آن صورتیست روشن و این خود مبین است
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقع است / بالای نسر طائر گردون نشیمن است
قدر تو بر سر آمد ازین چرخ آبگون / قدر تو با سپهر چو با آب روغن است
آمال را خطوط جبین تو مطلع است / آجال را حدود حسام تو مکمن است
خصمت اگر نه با کفن آید بدر که هست / چون کرم پیله بر بدن خود کفن تن است
حلم ترا بحملهٔ دشمن چه التفات / البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است
هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد / از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است
زان سان که بود در عربی مالک سخن / حسان که یافته مدد از لطف ذوالمن است
سلمان پارسیست سلیمان ملک نظم / زیر نگین طبع سخن پرور من است
وقت بیان خاطر من گرچه شمع را / آتش همی جهد ز زبان لیک الکن است
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب / اطراف چار صفهٔ ارکان ملون است
از عکس آفتاب دولت باد نور بخش / جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

در مدح خواجه شمس الدین

سرو با قد تو خواهد که کند خود را راست / راستی نیستش این شیوه که بالای تراست

ای سراپرده رفعت زده بالای فلک
زیر هر پرده ات منظره پرده سراست

نظر رای تو از منظرهٔ امروز
کرده نظارهٔ احوال جهان فرد است

ذات چون عقل تو عقلی است مصور گشته
که سرا پا همه علم و هنر و حلم و حیاست

شده از عشق عبارات خطت دیوانه
آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست

عدلت از روی جهان بیخ و بن بر شده است
آن مظالم همه در گردن شوم اعداست

درهم آمیخته اعضای عدوی تو بکین
تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست

فتنه در دور تو بیمار و ضعیف افتاده است
آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست

باکفت ابر سیه روی شد و گرد عرق
هیچ شک نیست که این سر دو را آثار حیاست

خرد مصلحت اندیش بر اندیشه که عرض
بخندد بر نظر رای صواب تو خطاست

زیر دست تو فلک می طلبد منصب خویش
خویشتن را همگی برده فلک بر بالاست

رای عالی نظرت مطلع انوار یقین
ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست

گشت در شرح ثنای تو قلم سرگردان
روز کار نیست که تا در سر کار این سوداست

صاحبا چند بری بندهٔ پنجه ساله
نیست این بنده ز درگاه تو محروم چراست

قبلهٔ حاجتی امروز تو اینک ما را
هیچ حاجت چنانت تبع روا نیست رواست

بیکلم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست
هیچ از آنچیز که در طبع خسیس شعراست

بدل و جان هر اعراضه هست است غرض
بیکلم بر تو کند [illegible] تو ز تن شفاست

کارم از شعر همی نظم است چند نظم
خاک بر فرق هنر کان سبب [illegible]

آب حاشاک چو چاه خود دید [illegible]
هیچ شک نیست که [illegible]

با چنین عارضه و ضعف تمنی نجات
وار هم از همه موقوف الفاظ است

آن حقوق که در آفاق زجی را به سخن
هست در بارگه سلطنت امروز کراست

تا اعاریکا فلکراست غلاف به اطلس
تا قبای بدن کوه گران از خاراست

عکس رویت زشتوا ازره موی سیاه — چون فروغ ظفر از پرچم سلطان مداست
شاه دلشاد سرور شاهان جهان — گر جهان آمده بر سر سخنش موی آساست
عکسی از پرق او غرهٔ غرا ز صباح — موی از پرچم او طرهٔ مشکین سماست
ای که با عرصهٔ ملک تو جهان یکسر موست — وی که با پرتو روی تو قمر ز سهاست
لعل شبرنگ تو مو بند عروسان بهشت — گر ز خجلت تتق پرده نشینان سماست
کلک بیرای تو حرفی نتواند بنگاشت — تیغ بی حکم تو موئی نتواند بر داشت
کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر — برق را بارکش عزم تو خار اندر پاست
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف — گاه در کشف حقایق قلمت چهره کشاست
هر که یکسر مو کین تو در دل بنشست — یک بیک موی ز اندام بکینش برخاست
دمبدم آینه را روی سیه باد چو موی — در زمان تو بنا محرم اگر روی نماست
خنک را موی کشان برده و پس پرده نشاند — غیرت عدل تو تا دید که پیری رسواست
میچکد از بن هر موی دو صد قطرهٔ عرق — ابر را بسکه ز بحر کف دست تو حیاست
باد عزمت سپه فتنه بیکدم شکند — گرچه انبوه تر از موی بتان یغماست
ید بیضای کلیم است ترا گر از تش — بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست
همچو موی سر فرابه که سر پالاید — از زجاجی مژهٔ دشمن تو چون پالاست
دست بربسته چو عود است مخالف بر تش — گر نهد یکسر مو پای برون از ره راست
چرخ نه تو سر بوسیدن پایت دارد — پشت چون موی سر زلف از آن روی دوتاست
قاصرم در صفتت گرچه بمدح تو مرا — هر سر موی بر اندام زبان گویاست
جامه بافته ام بر قد مدح تو ز مو — بحر این جامهٔ زیبا که به از صد دیباست
می چکد آب ز مو شعر ترم را که بسی — طبع من غوطهٔ فکرت زده در بحر ثناست
در پس گوشه منه در صدیشم چون موی — جای در گوش کن که بدین پایه سزاست

در تهنیت عید اضحی بسلطان اویس نوشته

عید اضحی روز رویش جوان کآن شمس ضحاست ‌ ‌ ‌ عالمی را از وجو من قربان روز عید ماست

جان من قربان عیدی باد کو خونم بریخت ‌ ‌ ‌ من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دید خوالی بخت من کامد بلائی بر سرش ‌ ‌ ‌ از چه از بالای او دوران خوابی بود راست

گشت عشقش سالکان را بی دیت در بادیه ‌ ‌ ‌ وان شهید از غبار خاکپایش خونبهاست

کعبهٔ خلق است رویش حلقهٔ آن کعبه زلف ‌ ‌ ‌ خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست

هر کجا سلطان حسنش کرده با عبدی ندا ‌ ‌ ‌ نعرهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست ‌ ‌ ‌ هر کرا هست این مقام صدق دایم در صفاست

زاد کویش راه حج است و کسی را منع نیست ‌ ‌ ‌ خوش درآ ای دل که از هر جانب آواز دراست

تا کیم کبری بجرم بحظ زیرا گرفت ‌ ‌ ‌ نیست بر صید حرم در زانکه بیگیری خطاست

بیخ سودای غمت را چون درخت بادیه ‌ ‌ ‌ از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید رندان را صبوحی واجب است ‌ ‌ ‌ ساقی رندان کجائی ساغر و صهبا کجاست

خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عارفان ‌ ‌ ‌ شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دید دل چاه زنخدانش رسید جان بلب ‌ ‌ ‌ بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرض کرد ‌ ‌ ‌ غیر از ان چاه زنخدان هیچم از دل برنخاست

روی من در تست و آمد شد بسوی دیگران ‌ ‌ ‌ من درون کعبه ام هر سو که آرم رو رواست

نقطهٔ خط شهنشاه است یا سنگ حرم ‌ ‌ ‌ خال مشکین است که جان مقبلان را بوسه جاست

سایهٔ یزدان که گرد بارگاهش روز و شب ‌ ‌ ‌ بهر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی وطاست

قبلهٔ شاهان معز دین حق سلطان اویس ‌ ‌ ‌ کآستان او خلایق را تمنای مناست

آنکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر ‌ ‌ ‌ چادر کافوری صبح احرام سماست

در بیابان با تو چتر ابر رحمت است
پادشاها بر تمامی لشکر من
یافت هر بیت جدیدش حرمت بیت الحرام
کعبه در نظم من چون حلقه بر در افکند
که چو سلمانم بخدمت کاه چشت نمی رود
تا عروس روی پوش عنبرین شال سرم
نوعروس دولت جاوید را باد احترام
مقدم عیدت مبارک باد و بادا عمر تست

کز خلایق کرده دفع تاب خورشید خاست
لاجرم چون کعبه هر بیتی از این بیت الدعاست
خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
راستی آن گوهر دری بدین منصب سزاست
در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست
در حجاب بیت آیات ساکن ام القراست
بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عز و علاست
هر دو ماه آن در مقام صدق ورد اولیاست

و له ایضا

گفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست
یار بچوگان زلف آمد و چندان بباخت
گی برخ او رسد با همه تاب آفتاب
با خط نسخش که آن نشان یاقوت اوست
کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم
یوسف جان پای بست بود بزندان دل
برقع او روی بست آرزوی من نداد
ماه رخان فلک پا ز مقابل شدند
چشم تو هر ناوکی کز خم مشکین کمان
روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست

ز دو دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست
گوی دلم را گرفته پارهٔ و چوگان شکست
خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست
خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست
دیبهٔ چین بر حریر از سر دستان شکست
غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست
کار بیکبارگی بر من از ایشان شکست
مهر خجالت فکند بر مه رخشان شکست
بر دل من زد در و ناوک پیکان شکست
چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست
خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست

معدلت خسرویت داشت جهان را بپای ... ورنه درآورده بود طاق نه ایوان شکست
حیبت متانت به بحر گوش نهنگان بسفت ... زخم عمودت ببر مهرهٔ ثعبان شکست
زهرهٔ مطرب ترا ساز معنی کشید ... تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست
چرخ بدخل جهان خرج نیاسد ضمان ... مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست
نیست صبا شهرتست آنکه بدوران تو ... یافت بموئی ازو زلف پریشان شکست
طبع تو هر که داد گوهر منظوم نظم ... کلک تو در زیر پا لؤلؤ عمان شکست
عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت ... پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست
فتنهٔ آخر زمان شحنهٔ پاست نشاند ... لشکر شرک و فساد حملهٔ طوفان شکست
ماچه رسنجفت بر در سمنان و خوار ... لشکر مازندران همچو خراسان شکست
بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک ... دولت کیخسروی قوت پیران شکست
دولت تو کار کرد لیک به تحقیق من ... با تو بگویم که کار از چه پریشان شکست
نعمت و لطف ترا قدر چو نشناخته ... گردن آن طاغیان ظلمت طغیان شکست
بود وجود دعا و صورت عصیان محض ... سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست
رو و دگیر زنگ صورت آنکس که او ... نان و نمک خورد و رفت نان نمکدان شکست
پیرویت کرد خصم مدتی و عاقبت ... جانب کفران گرفت عهد و پیمان شکست
با تو معارض شود ضد تو اما کجا ... دیو تواند بریو مهر سلیمان شکست
دعوی حساد گرد حجت تیغ تو قطع ... رایت اضداد را آیت قرآن شکست
تا که برآنست شرع کاخر کار جهان ... باد از آسیب حشر گنبد گردان شکست
باد مشید چنان قصر جلالت که چرخ ... هیچ نیارد بران خانه و بنیان شکست

وله ایضاً

ز تاب پرتو خورشید رای روشن او پناه جسته نظیرش بسایهٔ عفت است
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا عندیر مستعمل تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع قدر تو چرخی همه ثبات و قرار تشریف ذات تو بحری همه دوام بقاست
زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیاست وجود را ز تو زیبی که چشم را ز ضیاست
بگوشش آمده بر سر حسام تو در رزم به بخشش آمده بهتر کف تو از دریاست
شکن تو سراپرده در بقا می زد که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
گفت به بسط بسیط جهان گرفت ترا کف عنیمت که آن بر کفایت تو گواست
دولت نوشته بر اقطار ابر را ادرار کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست
ز روی و رای تو خورشید با هزار فروغ ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف بربید است ازین مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست
بمژده که رسد مژدهٔ عنایت تو چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست پنداری از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست
بخاکپای تو گردن خطاست نسبت مشک بخاکپای تو کان خونبهای مشک خطاست
ز پاس تیغ زمرد لباس خونریزت علامت یرقان در جبین کاه رباست
ز چین ابرو پاست بخشم خسرو چین فضای عرصهٔ چین تنگ تر ز چین قباست
بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی که نعل و بجل تیره آفتاب اداست
هلال نعل و ستاره ستام گردون سیر جهان نورد و زمان سرعت و زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو هوس گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو دعاست
شب سعادت ارباب دولتست مگر که روشنی سحر در مبادیش پیداست

نه آخر از ستم طبع دهر بی مهر است ... نه آخر از سبب چرخ جور کش رضاست

که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه ... کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست

تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب ... که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست

ز خدمت ار چه جدا بوده ام ولیک مرا ... همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

تو افل دعوات از زبان من همه وقت ... رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست

منم که نیست مرا در سخاوت هیچ سخن ... تو لی که بر سخن من ترا هزار سخاست

منم که زیر نگین من است ملک سخن ... کسی که در سخن امروز خاتم شعراست

ز روی آئینهٔ زنگار رد شن روز ... همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست

ز زنگ خاطر کرد که ورت ایمن باد ... درون پاک تو کآئینهٔ خدای نماست

در مدح شاه اویس گفته

نگارخانهٔ چین عرصهٔ گلستان است ... همچو ان مها ... ست موسم است

خوشست وقت گل تازه زان که در همه وقت ... ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست

خوش است رقص سهی سرو بر نوای هزار ... از انکه در حرکت با هزار دستانست

میان باغ درخت شکوفه پنداری ... که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست

بباغ سفرهٔ مینا ازان کشاید گل ... که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست

ازان بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز ... که گل هنوز چو یوسف عزیز زندانست

قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز ... هنوز غرهٔ عهد شباب بستانست

لب نباتی سوسن هنوز شیرین است ... هنوز در دل غنچه خیال بستانست

کمان قوس قزح تا زمانه پر زر کرد ... ز ژاله بر سر گلزار تیر بارانست

ازان سهام که شست هوا گشاد هنوز ... نشسته در سر گلبن بسر از پیکانست

ردیف الدال

حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا | اسد ز شیر لواش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکر است | زمانه گفت که نی نیست اژدها انست
خرد چو دید کفت گفت کاین کف بحر است | سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
بپاسبانی قصر تو رای هیمند درای | خبر نداشت که این منصب آن کیوانست
کمر بغاشیه داریت بست قیصر روم | گمان نبرد که این پایه آن خاقانست
تراست ملک جهان ملک و حجت ار خواهند | حسام قاطع تو حجت است و برهانست
گفت زبسکه بگردون زر و گهر بخشید | فلک ز سیم و زر افکنده خشت و ایوانست
درم که خلق جهان برکشیده اند او را | به پیش دست تو با خاک راه یکسانست
سحاب چتر تو در آفتاب گردش مهر | مظله ایست که بالای ابر احسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان ز انهاست | که رشته بافته بهر رفوی کتانست
حسام سبز که میکرد رخ بخون گلگون | ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه | مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست | نه بر سپهر که او سخت سست پیمانست
زبان تیز قلم قاصر است در صفتت | که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ که عطاردست تا کند قلمی | چو ملک شکر سخن شکر شاه نتوانست
سپهر گوی صفت با وجود این عظمت | بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست
چه رو ارشد او اراده و تدبیر است | مخالفت که ز سر تا بپای دستانست
سپاه مور سیه خانه را نگر که کمر | ببسته در طلب منصب سلیمانست
چو دست برد نماید کلیم در معجز | چه جای لشکر فرعون و عون هامانست
ولیس نام حسن خلق مصطفی صفتی | بر آستان تو سلمان بجای حسانست
ببین معجز دین محمدی امروز | ببین سخن سخن پارسی سلمانست

طرب لعل تو می را برسانید بکام ... جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شاهم دینست ... مومن آنست که اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید ... لاله را لطف هوا خلعت بالا آورد
بود در غنچه گل وجهی و آن وجه برون ... بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید ... باد کفتی که برو عشق زلیخا آورد
تاخت صد زهره زهر شاخ و بهر شاخ مگر ... شاخ ثور است که بر زهره زهرا آورد
نقشبند چمن آرای طبیعت کولی ... نقش خضرا همه بر صفحه غبرا آورد
کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست ... زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور کران ... دید در ساغر زرین می حمرا آورد
می شود باز دل از آرزو طلعت شاه ... غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش ... نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک ... ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان جست ... آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ تو کلید ورا عست ولیکن در قلب ... آتشی کشت و زبان تا بزبانا آورد
ایکه خاک ره شبرنک تو بردا است بچشم ... چرخ کحلی ز پی دیده بینا آورد
وی که نعل سم اسپت فلک از کوش ملوک ... کرد بیرون جهت یاره جوزا آورد
دین بنا بید خدا است تو و ذات تو پناه ... سجده او ند مبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یکبلی بنهاد ... دست از چهار طرف روی بدانجا آورد
[illegible] بان کمی داد و از پی تحصیل [illegible] ... [illegible] شمشیر خرابی سر اعدا آورد
[illegible] پرست و جهان [illegible] تو کیخسرو عهد ... [illegible] قبلی [illegible] تن پیران سر که برنا آورد
منبر [illegible] عجب بدیها [illegible] صمیرت امر [illegible] ... [illegible] بایات عدم نسخه فردا آورد

شکوفه از جمال تو خواهد بهار بیت / باد صبا چو عرض گل گلستان دهد
بردم گمان که نیست میانی مگر ترا / اما کجا میان تو تن در گمان دهد
در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشقست / جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح / بوی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت بآب چشم / بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم سؤال / از دیده در جواب مرا ناردان دهد
ماند به پستهٔ تو دهن طفل غنچه را / گر دایهٔ صبا شکر نیش لبان دهد
دندان فرو مبر بامید ایدل ار ترا / روزی لب نگار بکامی زبان دهد
وانی که خال در چه سیمین او چراست / کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
مانید لیم و را غمت پر خطر بگو / با زلف پر دلت که دل بید لان دهد
دادم دل ضعیف بدست ستمگری / کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا / باری چو دل دهد بمه مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد / کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد
هر ناوک بلا که گشاید فلک ز چرخ / چشم تو راستش بدل من نشان دهد
کرده بعینه لب من چشمهٔ حیات / هر که که شرح آن لب شکر فشان دهد
چون من سبع حیات بگردد بخاصیت / آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل / نوشین روان بقالب نوشیروان دهد
دریای جود شیخ اویس آنکه دو دستش / آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد
شاهی که دفتر کرم و داراب صیت او / گاهی بباد و گاه بآب روان دهد
کیوان بیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد / چرخش گر از هزار درج نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک / می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — تا تم هنوز خسرو ماژندران دهد

داری تو جای آنکه چنین مدح خوان تو — صد سال نان صد چو قزل ارسلان دهد

روح ظهیر اگر شنود این قصیده را — صد بار بوسه بیشش مرا بر دهان دهد

تا صبح نو عروس زمرد حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ — هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

وله ایضاً

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد — جان من پی تا بجوی دلستان می آورد

جنبشی در خاک پیدا میشود ز انفاس باد — باد گوئی از دم عیسی نشان می آورد

گل ز زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز — بلبلان بینوا را در فغان می آورد

غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود — بلبل اکنون زان معانی در بیان می آورد

غنچه وقتی خرده در خرقه پنهان کرده بود — گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد

گل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب — باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد

کرده نرگس را چو مستان دستها زیر بغل — باغبان از باغ مست و سرگران می آورد

تا درون خلوت خود میدهد یکبار بار — گل نسیم صبح را صد پی بجان می آورد

میز ند نیرنگ نقشی باد در راز انفاس باد — وز زمرد شاخ و برگی خوش بران می آورد

باد پای آب را در روی باهن بسته بود — وین دمش زنجیر در گردن دوان می آورد

کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر — باز سر در حلهٔ از پرنیان می آورد

حلهای سبز پوشانیده رضوان سرو را — راست گوئی از بهشت جاودان می آورد

در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی — منزل اکنون بر لب آب روان می آورد

وه چه خوش می آیدم در رقص دیدن که سرو — دستها بر دوش بید و ارغوان می آورد

گرگ اگر بر غاله می یابد اندر عهد او
می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد

در همه کاری ازان فیروزمی گردد فلک
کو پناه اول بدین بخت جوان می آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی
کز شرف سر در میان فرقدان می آورد

شد مبارک پی بیمن دستبوس پای باز
باز هر پی سر به پیش پای ازان می آورد

شب قصیم اختکانت ز ارتفاع سنبله
میکشند حاصل بدوش کهکشان می آورد

عاقبت در عهد عدلت پشت بر دیوار امن
داده اندر دامن آخر زمان می آورد

تیغ هندی را لشان در بحر دست در فشان
باخراج از جانب هندوستان می آورد

والی تبریز را گر خط اشرف میرسد
باج بر گردن ز آذربایجان می آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد میگردد و نیم
گر خیال تیغ تیزت در گمان می آورد

چشم بر راه اند اهل اصفهان تا باد صبح
سرمه از رایت بر اهل اصفهان می آورد

در هوای مدحت مرغان شاخ سدره را
بلبل طبعم فرو از آشیان می آورد

در بیان من ببستم شیر او زنم گر کین مجب
تاب ده هر رستم تیر بیان می آورد

تا ز دریا بار بهر خسرو فیاض بهار
تیغ باد آورد ابر در فشان می آورد

رزم عیش حضرتت پاینده باد تا آورد
رایگان ایام گنج شایگان می آورد

وله ایضاً

چمن از بلبل و گل برگ نوائی دارد
عالم از طلعت نوروز صفائی دارد

مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت
دید تا بر سر ره گوش صدائی دارد

سر سر پرده گل پرده سرا شد بلبل
راستی گل بنوا پرده سرائی دارد

چون گل عارض کلبه ی تو از سنبل تر
باغ بر طرف نافه سائی دارد

در فن صورت اهاش بشو که کنوشا
شاخ بر پیرهن ... چهره کشائی دارد

چرخ در پای تو سر می نهد وگر نه نهد | همتت را چه غم بسر و پائی دارد
از پی زین اشهب تازی تراد بد جهان | گفت جمشید بزین باد صبائی دارد
در بنان تو چو ثعبان سنان یافت زمان | گفت موسیست که در دست عصائی دارد
خرگهای تو بالای سموات زدند | تا [illegible] بداند که سمائی دارد
کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی | که قضا غیر رضای تو رضائی دارد
گرد میمون سمند تو غبار نیست عجب | که از دیده اقبال جلالی دارد
پیک صبح تبا ناگاه مشرق برسید | تا چو رایت بمثل رهنمائی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز | گر ستم خوفی و القصه جبائی دارد
تا جهان را شب و روزی متواتر باشد | تا شب و روز صباحی و مسائی دارد
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام | ببقای تو چه فرخنده لقائی دارد

وله ایضاً

دل را هوای چشم تو بیمار میکند | جان را امید وصل تو تیمار میکند
طرار طره تو ظلم بر و عارضت | رو وا نهاد بهشتی [illegible] میکند
خال تو پیش چشم زعنبر بخور کرد | وین بهر قوت دل بیمار میکند
از بندگی قدت خوش شد کار سرو راست | آزادی از تو دارد و هموار میکند
هشیار باش ایدل غافل که چشم یار | مستست و قصد مردم هشیار میکند
دیدار او بخواب و خیالست دیده را | کاریست آنکه دولت بیدار میکند
در بست با دلم دهن تنگ او بهیچ | او بخنده [illegible] میکند
افتاد دل از کار بیکباره که یار | سر [illegible] دل من بار میکند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب | پروانه در هوای رخ یار میکند

[illegible]

از غایت کم آبی روی سخن شمر | کو نام خویش قلزم زخّار میکند
شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من | پیوسته نظم لولو شهوار میکند
و آنکه عروس خاطر من عقدهای در | آورده است و بر در ت انبار میکند
با آنکه کار خاطرم افکار مدح تست | دایم زمانه خاطرم افکار میکند
در خاک تیره چرخ ز دستم نشسته است | زان چرخ با من اینهمه پیکار میکند
داعی ز بندگی وزیری که کلک او | ضبط امور هفت و نه و چار میکند
آن خواجهٔ که آصف اگر زنده میشود | در خدمتش ببندگی اقرار میکند
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی | وز غایت صفای دل اظهار میکند
قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی | احوال خویش گفته و تکرار میکند
وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه | تصدیع میتماید و تذکار میکند
بسیار بود وعدهٔ و تدبیر چون نکرد | امید داشتم که مگر یار می کند
امسال نیز قرب سه مه رفت و بنده بیش | با من همان حکایت پیرار میکند
در حسب حال تذکرهٔ نظم کرده ام | نظمی که کسر لولو شهوار میکند
کاری ز پیش می رود از لطف شاملش | این نظم را که پیش تو بر کار میکند
تا هر بهار خامهٔ نقاش روزگار | بر خار نقش صورت فرخار میکند
سر سبز باد گلشن جاه تو تا ز رشک | در چشم دشمنان مژه چون خار میکند

وله ایضاً

در درج درّ عقیق لبت نقد جان نهاد | جنسی عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت | خالت ز غیبه آمد و مهری بر آن نهاد
باریک تر ز موکمرت را دقیقهٔ | تا گاه در دل آمد و نامش میان نهاد

شبدیز خسروی ز مه نو رکاب یافت | تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فکند | خنگ تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار | بر طاق چار مین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید | برکند مهر از دو برِ این آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد | گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد

از پشت دشمن تو نیامد برون یکی | غیر از سنان که گوهرش میتوان نهاد

ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری | کاثار صنع در صدف کن فکان نهاد

در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان | تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ | بر آب این یلارک آتش فشان نهاد

هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت | در دم گرفت و بر دو پیش شبان نهاد

از حرف ملک و دین خرد انگشت برگرفت | در روزگار من تو بر دیدگان نهاد

در دور همت تو ز افلاس محضری | بنوشت چرخ سفله و در دستکان نهاد

در خاک دُر که تو که با مشک همدم است | طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هر حرب را که مرکب تو یکدوی سپرد | صد ساله بهر قوت همای استخوان نهاد

بنمود خنجر تو در آن عرصه هفتخوان | بس کاسه‌های سر که در آن هفتخوان نهاد

قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد | دست جلال مرتبه بر لامکان نهاد

بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود | اوضاع تخت و بخت تو دستی بر آن نهاد

از خاورت همیشه بگردون زر آورند | جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد

شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا | شیرینت فصاحت و بهر بیان نهاد

بس دُر آبدار که طبعم بدولتت | در آستین در این آخر زمان نهاد

بس شمع تابدار که فکرم ز بیان | در مجمع مجالس کروبیان نهاد

بستان نیزهٔ تو چشم عدو را برکند — به بنان خامهٔ او گوش ستم را مالید

ایکه از دولت عدلت بره بی خفظ شبان — شیر شیران گرسنه بپستان شیر مکید

درزمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک — رشته گم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر — طوطی از غیرتش انگشت شکر میخایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک — باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

ابر برکان زحیای نم دست تو گریست — ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد — در پیش پای سپهر آبله زد لب که دوید

باز چتر تو هر آنجا که بپرواز آمد — مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید

درزمان تو کس از دست کسی ناله نکرد — بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید

لاجرم محتسب عدل تو بر کاو نشاند — زهره را زین سبب گرد جهان گردانید

خنک از آوازهٔ عدلت بکناری بنشست — رخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید

افعی مهره ... پای سر تخت از دست — کرد سوراخ دل خصم و در آن ثقبه خزید

قطرهٔ رایت اگر تربیت ماه کند — ماه را نور ز خورشید نباید دزدید

در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد — بجز از نیزه که بر جان تنش مسمار زید

کرم از کلک تو پیچون شکر از نی برجاست — دشمن از تیغ تو چون مار ز فولاد خمید

از رو و بیست بعهد تو از آن دولت تو — ز پیش اول و در آخر کارش بخشید

منزل تفته سر دشمن خونخوارهٔ تست — صبح سر زد ز افق پای کواکب لغزید

هر جلوالی که از آن ... خرد عاجز ماند — خرد آن مسئله از رای منیرت پرسید

ای که بر ... بخت بهست — آفتاب فلک از برج حمل می تابید

ابر چمن بود که از هم ... تر میخواند — ... چو من عشق گل ... ورزید

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد — سمن بعزم صبوحی پیاله بر گیرد

جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود — هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد

چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی — ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد

مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ — بتخت تیغ برآرد دگر سپر گیرد

نمونه ایست ز حراق آتش کبریت — چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد

بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل — همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد

اگر نسیم سحر رستن گذر یابد — ز رشک مشک چه خونابه در جگر گیرد

مسافر عجبست این گل رسیده که او — چو برگ سفره بسازد ره سفر گیرد

ز یک نسیم که در آستین غنچه بکر — دمد شمال چو مریم بروح در گیرد

ز بس قراضه که گل کرد در ته دامن — مجال نیست که دامان یکدگر گیرد

ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست — بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد

معز دولت و دین شاه شاهزاده اویس — که نکته بر همه شاهان نامور گیرد

اگر حمایت او ذره را دهد تمکین — فراز مسند خورشید مستقر گیرد

ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو — بگاه فیض عطا بحر را اشر گیرد

تو آفتاب منیری چو آفتاب سپهر — چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد

عنایت تو روانی بیک نفس بخشد — کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد

بعهد داد تو دراج چشم باز کند — بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد

بریده فکر تو افلاک زیر پا آرد — همای همت آفاق زیر پر گیرد

چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید — چو شصت تو بگشاید غار خطر گیرد

مهابت تو اگر باد را عنان پیچد — صلابت تو اگر کوه را بحکم گیرد

بقهر باد سبک را بخاک دفن کند — بحلم کوه گران را ز جای برگیرد

در مدح شاه شجاع گوید

مگر ز حلقه زلفش دمید باد بهار — که برد ماغ دلم دوش بوی عنبر زد
بعرض طول صنوبر چو باقدش برخاست — بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر — نمی توان گله کرد از کسی که ساغر زد
ز بسکه ریخت بنقش خیال چشم من گوهر — که پلکهای دو چشم مرا لشکر زد
دو دشت گشت پر از خون دو کاسه چشم — ز بسکه بر رگ دل غمزه تو نشتر زد
خیال غمزه مست تو هر شبی صد ره — بر دو دیده من بر تراته تر زد
بحسن روی تو طبع چو آب و آتش من — بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد
چو آب و آتش روی ترا مشاهده کرد — دلم ز عشق تو خود را بآب و آذر زد
لب الست ز جان لعل یار و جستاری — که بوسه بر در دارای عدل گستر زد
دل مرا که دیگر نیست در هوای تهیت — که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد
عمر صلابت و بوبکر صدق عثمان شرم — که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد
جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال — ز قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد
خضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع — که قفل بر در دروازه سکندر زد
شهی که بالای ایوان رطاق ایوانش — فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
زمانه دولت آن چون بدیار رونق آن — چه قطعها که فلک بار از آن سنجر زد
عروض همت جلالش رسید و ستاخت قضا — از آن سبب دهنش بر زبان خنجر زد
چنان ز ملک برانداخت رسم دست انداز — که بار کس نتوانست بر کبوتر زد
رکاب ماه نواز جاه زیر بار او رود — کسی که دست بفتراک دولتش در زد
بجیب بارگهش آفتاب شرم بداشت — که این بدو و براندود که چادر زد
برفعتست فرو آسمان از وگرچه — فراز خرگهش این خیمه مدور زد
حباب با شوان گفت برتر از دریاست — حباب خیمه ز دریا اگرچه برتر زد

در مدح شاه شیخ حسن گوید

۲

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید
عروس گل تتق زرنگار بگشاید

چو چشم باز نماید بعینه نرگس
که بامداد ز خواب خمار بگشاید

گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست
کسی که یک نظر اعتبار بگشاید

تو دل نمود کی غنچه با صبا بنگر
که هر دمش که ببیند کنار بگشاید

بنفشه در شکن و پیچ راست می ماند
بحلقه که سر زلف یار بگشاید

تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل
هوا بناخن سرتیز خار بگشاید

رگ جهنده باران هوا به نشتر برق
دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا که قافله سالار چین و تاتار است
بحقهای گل و لاله بار بگشاید

هوا بیک نفس از حسن طره سنبل
هزار نافه مشک تتار بگشاید

چنار دست تطاول برآرد و قمری
زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید

نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی
چو شاید لیست که دست نگار بگشاید

کجاست ترک پریچهره تا بکام قدح
ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید

صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح
دل از مشاهده لاله زار بگشاید

چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان
بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب
که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهان گشای عدو بند امیر شیخ حسن
که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

یگانه که اگر بانگ بر زمانه زند
علاقه نه و هفت و چهار بگشاید

تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد
ظفر کمین زمین دیار بگشاید

شهی که آیت فتحش چو رایت اسلام
بهر طرف که رود آن دیار بگشاید

همیشه تا که بهاران نقاب غنچه صبا	ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی	که دهر خوشهٔ پروین ز بار بگشاید

در مدح شاه شیخ اویس نوشته

صبح ظفر از مشرق امید برآمد	اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان وز باد دم شمشیر	بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر باره	رخسارهٔ دلارای ظفر جلوه گر آمد
بی درد سر نیزه و آمد شد پیکان	آن فتح که مفتاح امان بود برآمد
سلطان فلک با کفن و تیغ بزنهار	زیر علم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا	در کوکبهٔ همت او بی سپر آمد
جمشید جهانگیر که خاک کف پایش	تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم ذخار که عمان گهر بخش	با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطهٔ خوف و رجا گشت	لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضرر آمد
یکروزه عطایش نه که یکساعهٔ بخشش	محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف	همچون فلک از دور ازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بعهد تو غزاله	آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین بتان بر مه رخسار	طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سر شمشیر تو هر جا که ببارید	از خاک زمین خنجر بران بدر آمد
و انجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد	بر شاخ شجر زهره بجای ثمر آمد
از سیر سیاهت خم چوگان فلک را	گوی زمین زیره سنگی برز برآمد
آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید	از عین حسد دیدهٔ شوخش بدر آمد

وله ایضاً

صبح جمال رخت چو در نظر آرد ... طلعت خورشید را بخنده درآرد

پیکر طاوس حسن بال کشاید ... طوطی لعلت چو پر سبز برآرد

نرگس اگر پر کند بچشم چو شب چشم ... باد صبا چشمش از سر بدر آرد

این تن چون موی را خیال تو گوئی ... در شب تاری چگونه بسر آرد

شاهد رویت چو در محل قبول است ... از چه جمالت رود خطی دگر آرد

هر سحر از رشک مشک نافهٔ زلفت ... آهوی چین آه و ناله از جگر آرد

هر نفس از آستان حضرت عشقت ... هر دو چشمم بآستین گهر آرد

اشک منست از هوای روی تو و نیست ... طرفه هوائی بهار اگر مطر آرد

خسته دلم را که جاست کنج و محنت ... هر سحری ناله از عدم خبر آرد

لؤلؤ و یاقوت را بیفکند از چشم ... لعل لبت را اگر کسی در نظر آرد

یار تصور مکن که پیشتر آید ... زانچه دل از ریش هجر بیشتر آرد

گل بگشاید نقاب تا رسد وقت ... بلبل بیدل که چه درد سر آرد

رد مکن از بحر شعر طبع چو آیم ... بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم ... در نظر پادشاه بحر و بر آرد

سایهٔ یزدان معز دین که چو سایه ... سجدهٔ چترش باعتقاد خور آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم ... رای رزینش نوای عمر آرد

شاهسواری که روشنان فلک را ... گرد رهش روشنائی بصر آرد

پادشه بحر و بر که دست جوادش ... روز نکار از فغان ز بحر و بر آرد

مصرعهٔ عزمش بهر طرف که خرامد ... مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد

هر یم فکرم ز بروج زاید ازان رو	شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
تا که بنات نبین دور زمان را	مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
بادو جود تو در امان سلامت	تا که فلک در وجود نفع و ضر آرد

وله ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد — گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد

گل صد برگ ز صد برگ نهد خوش خوانی — تا بران خوان نوا بلبل خوش خوان باشد

دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود — قامت سرو سراپا همه دستان باشد

افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس — از کله داری خود کور و پشیمان باشد

غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش — درمیان زر نبود دست و گریبان باشد

جامهٔ سرو ز استبرق و سندس بافند — کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

آب در رود نواهای تر و تازه زند — مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد

طفل سوسن که بشیر است و زبان نگشاده — همنفس با پسر دختر عمران باشد

میکند باد صبا طفل چمن را در خواب — ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد

فرخا لاله طفل و سمن نورسته — که بلالائیشان خواسته ریحان باشد

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود — مقبل آنست که او هندو سلطان باشد

باد عطر آور و دو مرغ عزیمت خواند — لاله رویان چمن را چو پریخوان باشد

ساقی بزم پری جام پری وار بود — چون پری دار کف آورده بلبلان باشد

از پی جام پری وار بیاور ساقی — شیشه را که دران شیشه همه جان باشد

گاه بر دایرهٔ گل نقط ژاله فتد — گاه ازان نقطه سنقط خط ریحان باشد

ژاله بند است مگر غنچه و گر نیست چرا — در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

وله ایضاً

آن کریمی تو که در دیدهٔ انسانیت / صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
پای کلک تو ز سودای تتبع دارد / ابر میان نیلی آن گهر افشان باشد
بی حیائیست که آب رخ خود می ریزد / برق بر ابر بدینواسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد / بجهان خرد ار زان بود ارزان باشد
بابزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر / این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد
گرد سر در سر رنج [illegible] بد اندیشت ازان / رنج بر جان بد اندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت بدان غیر معتقد خو شد / گر نه رشک کرمت در جگر کان باشد
دانه در شمر جز سخن دلکش [illegible] / کان سخن یافته جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان / ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد
از غلامان کمر بسته بود جوزا نیز / زین سبب صاحب او صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت نیست / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک بزمان تو بجز گنبد گل / خانه نتوان یافت که ویران باشد
هر کجا تیغ تو باز از حسد [illegible] تیز کند / جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد
در جهان کوکب حادثه منزل نکند / تا درین مرحله تیغ توجه انبان باشد
تو بنزد سخن من همه حسنی دارد / لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
روشن است این که تو خورشیدی و حاجت نبود / که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد / تا بگرد کره این دایره گردان باشد
آنچنان باد که نه دایرهٔ گردون را / بر مراد تو بگرد کره دوران باشد
شجرت انبته الله نباتا حسنا / آنکه اصلش هنر و میوه اش احسان باشد
باد سرسبز و برومند بجدی که ز قدر / شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید / ماه نو ماهچهٔ رایت [illegible] است

در مدح شیخ حسن

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس	کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
آنکه دستش چون برات جود مجری میکند	بر همه ملک جهان ادرار و اجرا میرسد
شرع فرمانش از کشور بکشور میرود	مژدهٔ احسانش از اقصا باقصا میرسد
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند	ز اختران هردم ندا اسمعوا وطوعا میرسد
دولتش را دید گردون گفت من پیرم کنون	کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد
قصهٔ جودش فرو میخواند ابر نوبهار	پیش هرکس کز بکوه و گر بصحرا میرسد
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد	قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد
زهرهٔ خارا چو دریا آب میگردد اگر	بانگ کوس او بگوش کوه و خارا میرسد
آنکه در عهد تو صیت فتنه در عین عدم	همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در پی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی	همره تیر تو بلی در پی باعدا میرسد
گاه میگیرد کمند حلق دشمن چون خناق	که بدو ناگاه تیرت چون مفاجا میرسد
خامه در شرح بنانت می پزد سودای خام	هرچه بر بهر میرسد او را ز سودا میرسد
سیل سخیز در صحرا کوه اما ز شرم	آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد
آنکه پا از مرتبه بر فرق فرقد می نهاد	می نهد سر چون بدین درگاه اعلی میرسد
در صباح دولتی شاها صبوح عیش ساز	خواه جام می که دور عشرت افزا میرسد
خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت	خواستن بشنه راز ساقی خون صهبا میرسد
خسروا نتوان بیان کردن زلیسا اندکی	آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا میرسد
چشم من گرد است روزی چند دور از خدمت	دور از آنحضرت مرا بسیار نابینا میرسد
در دو چشمم بود راهی دور و هر ساعت زراه	قاصدی چون باد می آید که سرما میرسد
شدت سرمای قوس آورد چشمم را تنگ	زانکه زخم سهم قوسی بیمحابا میرسد
زانچه از باد هوا ناگاه هر دم زار شد	هردم چشم مرا سرما دگر جا میرسد

وین چشم را دیده من سرمهٔ اقبال
دارای حسن نام و حسینی نسب و اصل
سلطان جهان شیخ حسن آنکه زمانه
جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب
گاهی فلکش داور جمشید نگین خواند
از نور رخش صبح دل افروز ضیا یافت
ای شاه عدو کاه که انصاف تو از که
رحمت بستان عامل آن شغل خطیر است
قولت به بیان محیی آن فعل شریعت
تا سید بنا هید بسزم تو و راهی
تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده
دست تو که بابی ز ایادیست گشاده
بسیار بگردید فلک گرد و ثاقب
شمشیر تو آوازه رسانید به فغفور
اسلام تو پروانه فرستاد به قیصر
جائیکه محیط کفت اجرای جهان راند
شد ابر خجل از کف تو آن ز حیا بود
بدخواه تو قصد سر خود داشت ز کینت
قدر تو شبی کهنه قبائی بفلک داد
پیش از قدا بود به هر یک ز کواکب
گر چشم تو بر کوه زند بانگ نیارد

از خاک در خسرو خورشید لقا کرد
که کار عراق از پی احسان بنوا کرد
تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی لقبش خسرو خورشید لقا کرد
وز فیض کفش ابر گهربخش حیا کرد
دفع ستم جاذبهٔ کاه ربا کرد
کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد
کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
میخواست ورا مسطرهٔ پرده سرا کرد
منع خطر فتنهٔ یاجوج بلا کرد
حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
تا قدر تو اش متصل پرده سرا کرد
عالی بسلمانیش انگشت نما کرد
آتشکدهٔ کفر به پروانه رها کرد
وقتی که دل روشنت اظهار ضیا کرد
وز مهر تو صبح نفس آن صفا کرد
تیغ تو ز یکدیگرشان نیک جدا کرد
از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد
بخشید کلهداری و باقی بقبا کرد
کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

چشمشان روشن که بربالای چشم آفتاب / شکل ابروی مقوس چون هلال آمد پدید

برمثال عید گردون از شفق خون آل زد / شکل طغرا بین که بربالای آل آمد پدید

در حدود باختر آهوی دشت خاوران / چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید

توسنان نفس را از پای وی شب برگرفت / عید قیدی را که بر شکل شکال آمد پدید

از سفالین ساغر میخانه رندان را دگر / جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید

قیمت و قدر می لعل از سفالین جام پرس / زانکه نقش جوهر لعل از سفال آمد پدید

رود و بربط را مغنی گوشمالی داد و زد / این همه فریادشان زان گوشمال آمد پدید

چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور / آتش رخشنده در جام زلال آمد پدید

دمبدم میریز و اندر سینه از سر ماده / شیشهٔ می را ازینمعنی سفال آمد پدید

آسمان در سر خیال نعل اسپ شاه داشت / مدتی آن شکلش اکنون در خیال آمد پدید

عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر / ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید

داور دوران جلال الدین که هر صورت که خواست / رایتش آن صورت بفضل ذو الجلال آمد پدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل / آفتاب دولتش بی زوال آمد پدید

سایهٔ چترش چو همت بر سر گردون فکند / شاهد خورشید را زان چهره خال آمد پدید

خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست / وانگهش ملک عظیم لایزال آمد پدید

بر در دریا بخواهش ابر آب وی ریخت / تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید

شد فلک خم تا ببوسد پای او گفتش ملک / راست کرد ای کج ترا این اختلال آمد پدید

ای خداوندی که مال کیسهٔ کان و بحار / با وجود جود دستت پایمال آمد پدید

روز عرض جوش جیشش با زمین گفت آسمان / بارک الله چون ترا این احتمال آمد پدید

کوه را از بیم حلم تو شد سرعت عیان / برق را در طبع با غیرت کلال آمد پدید

سائلان بارگاه جود و احسان تواند / بحر و کان زین همه مال و منال آمد پدید

باز چترت را ظفر قلب و نصرت بر جناح | از هوای همت ارباب بال آمد پدید
شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود | از نوی امروز بازش پر و بال آمد پدید
شعر شد من بعد جز بر حضرت مدحت حرام | فکر بکرم را از آن سحر حلال آمد پدید
تا نه پنداری کسی کاندر قفسهای فلک | مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز مهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن | نو عروس گل بصد غنج و دلال آمد پدید
بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد | زانکه برگ عیش گیتی زین نهال آمد پدید
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد | کز پی عهد تو روز و ماه و سال آمد پدید

در مدح شاه شیخ اویس گفته

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود | بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچهٔ غنج شاخ شوخ رنگ آمیز گل | این دم طاوس گردد آن سر [illegible] شود
تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام | چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود
روی گل پرچین شود چون در نیارد چین و | نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود
کوه جام لاله گیرد ابر لؤلؤ گستر و | باغ چون مینو نماید راغ چون سینا شود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار | از زمستان خانهٔ زیر بر بالا [illegible]
کوهسار کاندر زمستان داشت از قاقم رفو | اطلس گلریز روی تخته خارا شود
برکشد آواز ابر [illegible] از دمن | گوشهای باغ از آن پر لؤلؤ لالا شود
رعد چون [illegible] | [illegible] عذرا شود
زال گیتی را که بهمن داشت در آهن بند | خط سبز [illegible] سر به سر برنا شود
روز عیش و عشرتست امروز محروم آنکه او | عیش امروزی گذارد در پی فردا شود
تشکل علین عید پیدا شد ز لوح آسمان | عارفی کو تا بعینی این چنین بینا شود

۸۷

بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی ... گز برای دانهٔ صد بار در دریا شود
آخر آن نادان که هرگز دانه و پس روزی مباد ... بستهٔ دام بلا چون مرغک دانا شود
چاکری باید فرستادن بدفع آن عدو ... چو منو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود
آن کند حقا که رستم کرد در مازندران ... بر سگان زحیلت گرزی تنها شود
در ثنای حضرت شاه از بحر خاطرم ... هر کفی کان بر سر آید لولو لالا شود
قرنها ملک سخن خواهد کشید انتظار ... تا چو من صاحبقرانی دیگرش پیدا شود
غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من ... شهرهٔ عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بگرفت عالم جز بعون دولت ... کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود
باید اول التفات پادشاهی همچو تو ... بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا اینها شود
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید ... بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای هر منشور کان ... تا نفاذ از دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک پایهٔ قدرت بلند ... کز علو قدر گردون صد درج بالا شود

وله ایضاً

وصف ماه من چو شعری را منور میکند ... آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند
لعل را لعل شکر و حسن همی سازد گران ... قند را لفظ شکر ریزش مکرر میکند
تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو ... ناروان اشک بر رویم مزعفر میکند
چشم مستش کرده با جانم بد و لعل تو ... آنچه ساقی با خرد در دور ساغر میکند
فصلی از دیباچهٔ حسن تو میخواند بهار ... لاجرم رخسار گلها ارغوانی میکند
چون رخت نقاش چین یار نمیخیزد ز دست ... صورتی از هر چه او با خود مصور میکند
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در روان ... زندگانی دل بدان شکل صنوبر میکند

پهلو انصاف و دین عدل تو فربه کرده است
در جبین درایت و روی تو پنهان کرده اند
می رود با سدره قدر تو طوبی را النسب
آفتاب نوربخشی و ظریق تربیت
هرکرا مستوفی رایت قلم بر سر کشید
فکر در مدح تو چون بدیست و پا پیچانه است
آسمان بربست دست دشمنت خونش بریز
دشمنت را در درون از حقد پیچ فرزین است
دشمن برگشته بخت لست روباهی که او
روز خفاش است کور از کوربختی زانکه او
شاهد ملکت در عقد کسی کو همچو تو
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد
پادشاهی چمن داند گل را زانکه گل
آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحتت
می نویسم باز مدحت و هنر مان
بنده را عمر لیست اندک باقی و آن نیز صرف
در سر من جز هوای دستبوست هیچ نیست
منت سنم بر درت چون حلقه و اکنون ما
بنده در کنجیست چون کنج معطل لاجرم
گر نمی یابد ز کنجم کس نصیبی طرفه نیست
گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت

کیسه دریا و کان جود تو فارغ میکند
آن روایتها که راوی از سکندر میکند
نامه انساب خود را گر مشجر میکند
کیمیای التفاتت خاک را زر میکند
کاتب ارزاق نامش حک و دفتر میکند
راشنا کو آشنا در بحر اخضر میکند
گرچه خود خون در عروقش فعل نشتر میکند
رو جوابش ده که سودای مزور میکند
پنجه با سرپنجه شیر دلاور میکند
دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند
دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
روزگارش در جهان سر دار و سرور میکند
با وجود نازکی از خار بستر میکند
بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند
نذر عیشش مرا پیری مسخر میکند
در دعای پادشاه بنده پرور میکند
لیک در دریا و پیری منع چاکر میکند
طالع بد دور از آنحضرت و زاندر میکند
همچو گنج از دست طالع خاک بر سر میکند
زانکه جست و جوی من ابله کمتر میکند
تا نه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند

حزن یعقوبیست در هر بیت من اینک صبا | پیش یوسف شرح حال بیت احزان می برد

صورت این قصه و این چیست یعنی قاصدی | رقعه از حال درویشی بسلطان می برد

باد صبح آید نسیم از زلف جانان می برد
راستی نیک از کمند زلف او جان می برد

منبعد ستم جان بدست باد پیشش گرچه باد | ناتوان افتاده است افتان و خیزان می برد

من بصد جان می خرم گردی ز خاک پای او | باد صبح ارزان متاعی دارد ارزان می برد

زان پریشان می شود از باد زلف او که باد | پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان می برد

پیک آهم در رهش با تیر یکسان می رود | گرچه در تیزی گرو صد پی ز پیکان می برد

پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ابر بهار | قصهٔ احوال من گریان و نالان می برد

ورده او سر نهادن چون قلم کار کسی است | کوره سودا بفرق سر بپایان می برد

گرچه من پیراهن از غم تا بدامان میدرم | گوی میدان وصال او گریبان می برد

یک جهان جان در پی باد صبا افتاده اند | او مگر بوئی ز خاک کوی جانان می برد

عکس جان پرتو ایمان ز رویش ظاهر است | گرچه یار از روی ظاهر جان و ایمان می برد

نقطهٔ نوش دهانش غارت دل میکند | گاه پیدا می رباید گاه پنهان می برد

با ید بیضا بناگوشش معارض می شود | آن سمن رخسار دست از در دندان می برد

رغبت سیمین بناگوشش تو مروارید را | چون سرشک من ز عین بحر غلطان می برد

تا بلبش مهر رخش جان جهانی را بسوخت | دل پناه از زلف او با ظل یزدان می برد

پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس | آنکه او دست از همه شاهان باحسان می برد

آنکه بستان میکند تیغ خلاف اندر خلاف | گر صبا منشور فرمانش بگلستان می برد

نیست بی پروانهٔ مستوفی دیوان او | فی المثل گر یک ورق باد از گلستان می برد

رای عالی رایتش بی خواهش نیلی اگر | اتفاقی میکند ملک سلیمان می برد

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح	خال مشکین از رخ گیتی بدندان می برد
چرخ زرین خال بادت از بن دندان غلام	تا که دربان ترا پیوسته فرمان می برد

وله ایضاً

هر کرا بخت همعنان باشد	در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بند کالبش را	در رکابش دوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او	صد چو نوشیروان روان باشد
سایه کردگار شیخ اویس	باد پاینده تا جهان باشد
جان ملک جهان که فرمانش	در تن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش	کار فرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش	کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دلش را	رای رای اویس خان باشد
هر چه آن رای بر زبان آرد	کلک هندوش ترجمان باشد
بحر و کان در دو آستین دارد	مهر و ماهش بر آستان باشد
هر مثالی که آید از گردون	نام او بر سرش نشان باشد
ایکه معراج قصر قدر ترا	پایه سدره نردبان باشد
آسمان در مخیم قدرت	سایه عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامت	گرده روی گرد خوان باشد
ایکه ساقی بزم جود ترا	بحر ذخار جرعه دان باشد
شاهد دولت کشان در پای	دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو برزده سر	از گریبان آسمان باشد

پیش صدر چگونه باشد گاه — کوه با حمایت چنان باشد

در چنین جهان دردی دلیر — قوت و ضعف تن عیان باشد

یک حدیث ترا خرد بخرد — در بصد گنج شایگان باشد

جان شیرین بهرچه باز خرند — بحجابت که رایگان باشد

آنچه از بهر جنگ تیز کنند — تیغ در عهد تو فسان باشد

کی رکاب ظفر گران گردد — گر نه پای تو درمیان باشد

کی قبای بقا دریده شود — گر نه شمشیر تو دران باشد

پادشاها رهی چهل سالست — که درین خانه مدح خوان باشد

[illegible] ورش چو طوطی از کرمت — شکر شکر در دهان باشد

دانکه از نعمت تو چون پسته — بسته مغزش در استخوان باشد

بلبل خوش نواست خو کرده — کش جناب تو گلستان باشد

طایری پی سپارکست آن به — که درین دولت آشیان باشد

بنده را بر در تو مردن به — زانکه در خلد جاودان باشد

چون کمان خدمت تو خواهم کرد — تا مرا پی بر استخوان باشد

من یقین بر در تو خواهم مرد — خود کرا عیز ازین گمان باشد

رایض طبعم ار نگاید ران — همه داغ شمایران باشد

جان برین گفته روان باشد — انوری گر درین زمان باشد

ذره گز عراق برخیزد — رشک خورشید خاوران باشد

با وجود سلاست سخنم — انوری بارهی ازکیان باشد

در بیان گرچه قادرست کجا — این سخایش در بیان باشد

هر سیاهی که آید از قلم — کحل اعیان اصفهان باشد

رای پیرت تو سزد قضا را محرم — دل پاکت نظر لطف خدا را منظور

پایهٔ سلطنت از سایهٔ قدرت عالی — رایت ملکت از آیات رایت منصور

بوی اخلاق تو دمساز شمال است و صبا — صیت احسان تو همراه جنوبست و دبور

بحر را روز عطایت نتوان گفت کریم — کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور

عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی — خط و فرمان ترا چرخ و کواکب مامور

ناف مشک از اثر خلق تو یابد آهو — نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور

سود خسرو همه با مایهٔ اقبال تو خسر — زور رستم همه با قوت بازوی تو زور

ای نهاده حدوث قاف تشاوت را جرم — وی سواد ظلمت عین سعادت را [illegible]

شکر بپسند همه روزه بشکر تو شفاه — کام باشند همه ساله ز خوان تو ثغور

باشد از نسبت رایت شرف شمس [illegible] — میرود با دل [illegible] کهرو کار [illegible]

شیر بازاری تیغت چو فلک دید بعدل — [illegible] در بند [illegible]

سخنان راست نهادی تو صفا [illegible] عراق — که کس از راه زنان [illegible]

بهر کحل بصر [illegible] — خاک نعل سم اسپت که [illegible]

رشحات کف دست تو اگر بیند ابر — در سرا ز [illegible] با دغرور

هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان — پایمال ستم عصر شود چون انگور

بسزا کی نرسد دشمن ملک تو بتو — گرچه باشد به اباطیل تصور مغرور

کر برآشفت که چون تیغ شود تیز لب سنگ — هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر طور

خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد — با تو مقصود برابر شدنش [illegible]

دشمن جاه ترا چون بود امید حیات — کشتهٔ قهر ترا کی بود امکان نشور

روز رزم از سپهت نور ظفر می تابد — راست چون آتش موسی [illegible] دامن طور

ثلث الواح سموات بخطهای غبار — میکند مدح سیاهی سپاهت مسطور

پادشاه بحر و بر بحر الندی طود العلی — آفتاب سایه در کهف الوری خیر البشر

آنکه گر شیر فلک شمشیرش آرد در خیال — گردد ش چون ناف آهو دل پر از خون جگر

طلعتش را پرتو انوار قدسی بر جبین — خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش مضمر عدل چون در می نشاط — در سر کلکش مرکب بذل چون در نی شکر

عالم از حکمش مزین همچو جسم است از روان — سکه از نامش منور همچو عینست از بصر

چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا — نسر طایر آرد از بهمنش فراهم بال و پر

گر بر اطراف چمن عدلش نشاند شحنه شاخ — پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

وصف طبعش کان سخا این اشرف کرده است — بحر چون آب روان در زیر لب خواند زبر

ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک — وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند شمع گردون را سها — طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

ای مکحل دیده بختت بکحل لا ینام — وی مخاطب پنجه قهرت بحکم لا تذر

آفتاب از سه سپه رومی شود زیرا که او — باز میخواهد بدو رنگ دادهٔ خویش از قمر

تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است — بسکه گردید است در خیل و سپاهت در بدر

وین درعهالی که پیکر دند گردش اینزمانت — از بساط مجلست برچیده است آن بیشتر

گرچه صامت بود مدفون زیر خاک از عهد کی — حی ناطق شد بنام خسرو از نوزال زر

رهست همچو ماهی ترازو سنگسار اولیتر است — تا چرا در عهد جودت سر فرو آرد بزر

یکسر مو هر که بیرون آید از فرمان تو — هر سر مویش برون آید برو چون نیشتر

روز کین وقتیکه مردان در صف میدان زیم — پشت بر جان و جهان کردند و رو بر یکدگر

آن زمان کز گرد میدان چشم گردون گشت کور — وان نفس کز بانگ اسپان گوش گیتی گشت کر

کرده از سر درون شمشیر مشکین هم بیان — داده از تیر اجل پیغام آهن پی خبر

صدرهٔ خارا ز دست بادپایان گشته چاک — جوشن ماهی ز خون ماهیان گشته تر

ذکر جنگ رستم و سعی که تنها کرده بود

صبح زیر لب دعا میخواند و آنکه مید مید
آفتاب عالم آرائی که در یکدم چو صبح
باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر
سنگ حلت کرند در دندان شمشیر آمدی
سعیها کردند در باب غزا یاران ولی
گر نگشتی کوهر ذات شریفت واسطه
هم [illegible] آخر آن اشرار کز شمشیر شاه
[illegible] داده که در جنگ [illegible]
دادش ایزد نصرتی بی شرکت لشکر خدای
منت ایزد را که عالی رایت بر دشمنان
پیش ازین گر بخت دور از تو سری بر خاک بود
گرچه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی
پادشاهان گر بتاج و تخت گیرند اعتبار
چون قلم باید بریدن سر به تیغ آنرا که او
با کف موسی که خواهد بوسه دادن [illegible]
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو
ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد
بحر و بر کردی چنان ایمن که از عین فراغ
گوش جان نشنید این آرام در ایام ملک
بر سر عالم سی گرد چو کردون قهرمان

در شب تاری بتوران شد نهان این شد بدر
زود بود الحق دعای صبح صادق را اثر
لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
در پیت جانها سپر کردند و تنها پی سپر
از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
قلعه کفار را آخر علی برکند در
می گسست از هم سلک عقد نسل بوالبشر
می جهند امروز و می میرند یکیک چون شرر
کس نبود الا احد با احمد پیغامبر
تا ندارد منت الا از خدای دادگر
همچنان فیروز شدی بی منت خیل و حشر
بر سرش بست ایزدت تاج سران نامور
افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر
تاج و تخت پادشاهی شد به تیغت نامور
در [illegible] سر [illegible] خط فرمان [illegible]
با دم [illegible] که خواهد رفت [illegible] خر
رایت [illegible] پس از [illegible] کرد مشتهر
آری آری صبح کاذب است [illegible]
ماهیان [illegible] [illegible]
چشم [illegible] [illegible] عدل [illegible]
[illegible] بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

در مدح شاهزاده اویس نوشته

بامهر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را
ز عدل و داد جودش انچه دین دارد کجا دارد
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذاتت
ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد
تذرو تیهو و دراج و کبک از پشتی عدلت
ز خال و عم و جد و باب مور و شیست ذاتت را
بپیدا و نکرو تذرو یر و حیل نتوان جدا کردن
نمی بینم بدور عدل و داد و لطف طبعت جز
در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد
ز سهم تیر و عکس تیغ گردد خاک خون پالا
ز اوج گرد و موج خون و آشوب فتن گردد
گهی گرد و گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد
تو بر قلب صف خیل سپاه دشمنان تازی
روان سوی عدو تیر و سنان و ناوک و تیرت
ببیند از ... نهد ... زند و بر ...
بزیرت بادپا اسپی جهان پیمای آتش رو
بوقت صید و سبق و عزم رزم از وی فرو ناید
تو گوئی کز سکون سپهر خوی و طبع او دارد
اسیر سرعت ... در رفتار و رفتن بگذرد چون او
اسیر ... و انشاها نوشتن وصف تو نتوان
... در رو ... نگشت ...

ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر
دماغ از عقل و عقل از روح روح از طبع طبع از خور
چو دین عقل و روان جسم و حسب نفس و شرف گوهر
سریر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
همایون فال و فارغ بال و طغرل صید و شاهین پر
کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر
نسیم از مشک رنگ از لعل تاب از نار و نور از خور
قدح گریان و دف نالان و می بی آب و نی لاغر
اجل مالک روان هالک مکان وز زمین محشر
وجوه اصفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر
زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
سر مرد و سم اسپ و تن رمح و دل خنجر
ظفر تابع قضا تابع دلی غالب عدو مضطر
عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر
یلان اسپر سران گردن مهان مغفر شهان افسر
جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل تک صرصر
تحمل خاک و رفتن آب تند باد و تاب آذر
نسیم از سر و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در
بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
که دارد چون تو معشوقی نگاره چابک و دلبر

گرفت خار مگیبار جانب غنچه | که نازک است بهر حال جانب دلدار
زخوی خار تنگ آمده است غنچه گل | کجا کشد دل نازک تحمل آزار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست | دمی بباده گلرنگ وقت گل خوشدار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده | چو سرو بر طرف آب را فرو مگذار
چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز | سپیده دم که زند بر خیمه در گلزار
چو خسروان که زخرگه ببارگاه آیند | گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر | چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شنگ و سماع و سماع چنگ و رباب | شراب لعل و صبوح و صبوح عیش بهار
میان باغ از آن روی دسته شد نرگس | که در چنین سبزه و فلست سرگران زخمار
ببین که دوش بمهمان بلبل آمد گل | ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست | بساخت برگ و نوائی که بود شان درکار
شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد | سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود | نمی گشود دهان و نمی نمود عذار
بمهد غنچه درون خفته بود شب همه شب | سحر بزمزمه عندلیب شد بیدار
فراز تخت زمرد نشست واز شبنم | بتاج لعل درآویخت لولوء شهوار
هزار دستان با صد نوائش آمد پیش | بعذر خواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی ناز پرورد م | چگونه زصداع زجاجی ناهموار
جواب داد که چون عمر را بقائی نیست | معاش یک شبه سهل است خوار یا دشوار
مذکران چمن چون بنفشه سان فلک | فراز سدره اشجار بین که در اشجار
دعای شاهجهان میکنند و میگویند | که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار
ستاره موکب خورشید چتر ماه علم | سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

سنان رمح تو آمد برون چو مار از پوست | ز پشت خصم تو در سر شکسته مهره چو مار
عقاب ناوک زاغ آشیانت آن مرغیست | که می درد دل دشمن به ناخن منقار
چو خاتم تو هر آنکس که دست بوس تو یافت | همیشه خاتمت کار او بود به یسار
شها بمدح تو گفتم قصیده‌ای که ظهیر | اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این قفس عاج آبنوس جهان | نیافتست چو من طوطی شکر گفتار
ز بحر خاطر من میرود بشرق و بغرب | پر از جواهر مدحت سفاین اشعار
مرا معانی دربست در کلام متین | نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار
عروس طبع مرا جامه‌ایست اطلس نازک | ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افگارند | درون خاطرم ابکار پرده افکار
همیشه تا سر هر سال می شوند پدید | ز آسمان بساتین کواکب ازهار
درخت بخت تو باد ابغایتی سرسبز | که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

وله ایضاً

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور | ندای آیت استغفروا از رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت | که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن | مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که بگل سر بکم کعبه دل | بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از تصور همت نیست | دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
حکیم عشق که استاد کارگاه دلست | روا مدار که در کار گل بود مزدور
هزار سال تو نزدیک بکاه دل نشسته | دلی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گر نشد آینه زنگار ریب بر خیزد | هر آینه نظر لطف را شوی منظور

وله ایضا

که برگزید مراین پادشاه عادل را ... زکائنات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد ... که باد دور فلک بر مراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست ... سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور
بخاکپایش اگر حور دسترس یابد ... بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مصاعد ید بیضاش در مناهج دین ... مآثری موسویست در معارج طور
زشام پرچم او روز خصم را ماتم ... زعدل شامل مصر مملکت را سور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر ... زهی غبار سمند ترا خواص ذرور
تولی که بر صفحات فلک بخط غبار ... بود هوا اثر نعل مواکبت مسطور
زیک اشارت عزم تو عرض داده فلک ... هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
زیک عبارت رای تو فهم کرده خرد ... هزار ضابطه در حل مشکلات امور
درون پرده سرای تو روز و شب شب و روز ... دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
بدان سبب که در آئینه اسم تانیث است ... بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور
زخوف صیت سخای تو می شود ظاهر ... علامت یرقان در عیون نیسابور
زخاک رقص کنان همچو باد برخیزند ... اگر روایح خلقت رسد براهل قبور
زاحتمال بیان تو عاجزند حروف ... زامتداد صفات تو قاصراند سطور
سحاب فضل تو آلودگان عصیان را ... بآب توبه فرو شست تن زگرد شرور
بیک توجه مردانه آنچنان برکند ... دلت زباغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ می کند به حجاز ... زکوی مصطبه بربسته ساز ره طنبور
زروی عدل تو چشم بتان سیه رویست ... از آن سبب که بمستی است در جهان مشهور
بهشت عدن سراپرده جلالت تست ... شفق کسی که زباب بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده چون سکینت ... سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

٧٩

وله ایضاً

از مصاف رزم او جاماسپ کرد آری خبر — از نهیبش چهرهٔ گشتاسپ گشتی چون زریر

اختران چندانکه گردیدند با چندین نظر — تیر و بالای فلک قطعاً ندیدندش نظیر

ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضد — وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر

سنبل اندر وی دماند کلکت اندر قلب دی — قطره از آتش بچکاند لطفت اندر ماه تیر

هست مأمور مثالت از وضیعست از شریف — هست ممنون نوالت از صغیرست از کبیر

گر گشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان — در زمان جوزا کمر بندد بقصد جان تیر

تیرباری کیست کو باشد دبیرت گرچه هست — دایم این سود[illegible] در سر تیر دبیر

با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز — [illegible] شود گردون بگرزش سر فرو کوبد چو سیر

نعرهٔ کوس و نوای نای رویین در نبرد — گو[illegible] می آمد از صوت [illegible] و آواز زیر

زان بنی آدم بکرمنا مکرم شد که کرد — دست صنع از آبرویت خاک آدم را خمیر

مژدهٔ اقبال می بخشد جهان پیر — بخت برنا بیت که چون عیسیست او طفل شیر

بخت بیدارت بعقل پیر کردست اقتدا — آری آری بر جوانان واجبست اعزاز پیر

خاک باشد کاه حلمت بر سر کوه حلیم — باد باشد روز بزمت در کف بحر عبیر

یاد دستت می کند باد بهاری پیش ابر — لاجرم وامی شود هر دم دل ابر مطیر

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال — در دم از صلب و تراب نطفه بردارد نفیر

تا تو تاج و گاه جمشیدی منور کرده — بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر

هر سبکساری چو ابش بر سر چو پاره — می نشیند وز تکبر میکشد سر بر اثیر

می پزد سودا که تا کی شاه خواهد شد مگر — شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه قیر

خسروا دور فلک بر من تطاول میکند — چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر

رای عالی را اشارت کن بمنعش کین زمان — رای عالی خداوندیست گردون را مشیر

در چنین وقتی که باشد چون توی سلطان دقیق — [illegible] را باشد که وقت چون منی باشد فقیر

خواجگان مالدار معتبر در ری چنانک
هر یکی با همچو قارون بود صد سرمایه دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد مار سیه
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

بوده از خوبی سوادش چون سواد خال جمع
وز پریشانی شده چون زلف خوبان تار تار

بقعهٔ بینی چو دریا در تموج ز اضطراب
مردمی در وی چو در دریا غریق از اضطرار

عین گستاخیست گفتن در چنین حضرت بشرح
آنچه در وی رفت از قحط و وبا پیرار و پار

قحط تا حدی که شخص از فرط بی قوتی چو شمع
جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار

شب همه شب بر نوای نالهای پر درد زن
خون شوهر میکشید از کاسهٔ سر چون عقار

هر دم از شوق سر پستان مادر میگرفت
در دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار

آه از ان اشرار کایشان ز آتش شمشیر سیه
می جهیدند و زو می پریدند یک یک چون شرار

اولا بردند یکسر از سرا و خان و مان
هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا بآب دیدهٔ آن جمع کردند پر
تا بخت خانها بر اشتران کردند بار

آنکه مهتر بود و بهتر بر سرش بی بچوب
پوست برتن سر بسر بشکافتندش چون انار

همچو آتش چوب میخوردند و میدادند زر
و آنکه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار

همچو اشک افتاده مردم را دکان از چشم خلق
رخ بخون لعل نشسته جسته از مردم کنار

آنکه دوش از ناز چون گل بود با صد برگ و ساز
می کند امروز بهر خرده خود را فکار

برگ گل رخسار سرو قد خوبان چگل
چشم گردون چون سحاب از روی غیرت اشکبار

توده توده بی کفن اندامهای همچو گل
درمیان خاک و خون افتاده همچون خار خوار

آنکه از صد دست بودش جامه چون سرو این زمان
دستها در پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار

تاج بربودند از منبر چو دستار از خطیب
طاق برکندند از مسجد چو قندیل از منار

بوریا در ناخن عابد زنان هر دم که خیز
حلقه بیرون کن ز گوش طاق و بشکن پشت دار

در ضیاع اکرکه هر یک شهری معتبر
گور آمد راست مسکن شیر و روبه را قرار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
سلطان معز دولت و دین پادشاه ایس[ت]
تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر
خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر
گر پایه ثنا سپه گردد حمایتش
نجمی آسمان که هنوز نیست تیز رو
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
تن جامه است جسم بد اندیش او که راست
هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش
گر بانه مان رفته بگو بد که باز گرد
ای مشتعل ضمیر ترا اختران شرر
در طشت خانه تو فلک طاس نقره کوب
عهد تو در میان قرون سوالف است
بر دل کسی که نام تو بستند چون نگین
مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس
آرد برون ز جسم بد اندیش جان بدم
تیغ تو آب دشمن جاه تو تشنه هست
بیچارگان ظلم سرای سپنج را
زر را به هیچ کس نه شمارد لهب تو
دنیای دون چو طالق انتشه ابتست
آب حیات خواست که خاک ره تو شود

گرد سواد خطه دین آهنین حصار
شاهی که یافت ملک ز شمشیر او قرار
کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار
باد خلیفت رانبود دست بر حصار
اندر کف کفایت اندیشش مهار
برداشت از مهابتش انگشت زینهار
خیاط دهر دوخته اطلس لقب دار
بشکست تاج را و از آن ساخت گوشوار
گردد رفیق موکب اقبال خیل یار
وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در تابخانه تو خور جام زرنگار
چون در فصول اربعه سال نوبهار
مانند خاتم است شب و روز در یسار
با اوج همت تو یکی باشد از هزار
تیغت که هست چشم بد اندیش را دمار
قطعا اگرچه یک لقب اوست آبدار
انصاف و عدل و رافت و احسان لست بار
زین چیست کش بعهد تو آرند در شمار
آری که هر سلک عیان گشت در کنار
جان داد و حاصلش نشد این بنده علیهار

گرچه گناه بخت من است این نه جرم من | آوردم اعتراف که هستم گناهکار
تا از طباق سبز فلک نو عروس روز | بر صحن جام چو ابر انجم شود نثار
باد از نثار جان تو هر در دولتی | کان را نهاده اند درین درج سبزکار
در هر توجهی که بود رایت ترا | اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

ولہ ایضاً

زامروز تا بحشر برابنای روزگار | شکرانه واجبست بروزی هزار بار
زیرا که نور باصرهٔ آفرینش است | در عین صحت از نظر آفریدگار
دارای عهد شیخ اویس آنکه می کشد | از تیغ گرد خطهٔ دین آهنین حصار
بر روی به آستین کرم پاک می کند | انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
تا صبح با دل او بافتست پود | کسوت شام از غضبش بافتست تار
در جنب همتش نبود چرخ سرفراز | با آب حلم او نبود کوه پایدار
رایش چو در مدارج همت قدم زند | بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
ای زهرهٔ ترک مطیعت باتفاق | وی خسرو نجوم غلامت باختیار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد | هم روح را حیات ز لطف تو مستعار
تا چیست رایت تو که نصرت دهد ثمر | پا زیست همت تو که دولت کند شکار
پیش از تو ز تیغ تو سر دی اگر کشند | چتر سیاه شب نشود زین سپس آشکار
زاعجاز عدل تست که بنای عصر ما | در دور دولت تو تهیست کردکار
رفت آنچنان خیال ز سر به عهد تو | جز چشم بتان مستی خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را | افتاد انحراف مزاج مبارک جلال وار
دور از جناب شاه براعیان مملکت | روز سفید بود سیه چون شبان تار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو | پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی | حاشا که بر سر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن | بیماری نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی | محروس باد در کنف لطف کردگار

این قصیده تهنیت تولد فرزند بشکوی شاه اویس گفته

فرخ اختر اختری ور دری شاهوار | شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار
آسمان در حلقه خود گوهری میداشت کو | ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
سالها میجست چشم آفتاب نوربخش | تا بماهی سور کردش اکنون روزگار
ماه در ایام را آید بقفته عون بخت | قرة العینی ز رود نسل گردون بکنار
آرزو می کرد دوران کاین گل اقبال را | بیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار
حور چون گل پیرهن صدپاره کرد از رشک تو | حاش لله کان لباس خاصیان باشد شعار
مشتری اشکال سعد اختر از یکیک | در نظر آورد تشکل طالعش کرد اختیار
باش تا این بال نصرت را ببالد بال و پر | باش تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم | باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
خسروا ای خاتم است این خسرو فیروزبخت | خاتمی کو در جهاندار است از جم یادگار
ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری | یافت ملک این آرزو در در کنار شهریار
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس | آفتاب عدل پرور سایه پروردگار
آنکه بر سمت مضایش میکند اختر مسیر | وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان | میتوان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر | کز صبا ننشسته باشد بر دلی هرگز غبار

وله ایضا

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر / بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور

سما ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون / زمین ز شکل حدایق کتابه ایست مصور

شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا / بنفشه چون سر زلفت معنبر است سراسر

صنوبر ار بدل راست نیست بندهٔ قدت / چه راست اینهمه دل در هوای قد صنوبر

اگر چو چشم تو عبهر نعیبه ننماید / زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاؤس غنچه شد سر طوطی / ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن / که لاله واغ صبوحی کشیده است بیخ بر

ببین که بر سر راهست نسیم باد بهاری / چه نافهای تتاری نهاده است بر آذر

پر آذر است مرا جان بیار آب رزانکم / که شوق آب رزانم بسوخت جان پر آذر

بیار از ان می گلگون که گر شعاع وی افتد / برین حدیقه گل زرد واشود گل احمر

ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد / عجب مدار که دارد پیاله دوسه در سر

بباد رفت سر لاله ز هوا و هنوزش / برون نمی رود از سر هوای باده و ساغر

تنک گلیشی از آن و بساخت غنچه که اورا / زر نیست اندک و صد وجه ناگسست برانزد

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه / چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف سقفهٔ چادر

بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان / چو طوطی از دم فیض عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه / مگر نکرد چو سوسن مدح شاه زبان تر

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم که آن کو / ز خسروان بگهر بر سر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین / شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ سنجر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم / شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

زهی ز بادیهٔ از کاربان اهل را / امان تو بسر حد آرزو شده رهبر

ز خاکپای شریفت عیون حور مکحل / ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

۸۵

زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب — لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که دم صبح رنگ شب بزداید — جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور
غبار نعل سمند تو باد در همه وقتی — سواد چشم جهان را چو نور آمده درخور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت — بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله ایضا

منم امروز و بلای شب هجران برسر — کرده در کار تو چون شمع سر و جان برسر
روی آنم که نه بر خاک درت مالم روی — تا کنم هردمش از چهره زرافشان برسر
دست آنم که نه در دامنت آویزم دست — تا مگر گستردم لطف تو دامان برسر
تا سر زلف تو آورد بدستان دل ما — نام را خود چه رسد از تو بیابان برسر
غمزهٔ چشم تو شوخست ولی آمده اند — ابروان تو به پیشانی ارشان برسر
زلف شکن تو بشکند به محنت همه — عاقبت آمد از و شانه بدستان برسر
[illegible] روی تو مرد مهای پریشان را جمع — هستشان بند و زلف تو نگهبان برسر
[illegible] گرد [illegible] روی تو نامه [illegible] — که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان برسر
تا مرا [illegible] غم عشق تو [illegible] — چون ره آورد شب تیره هجران برسر
گفته بودی که تقصد [illegible] — گو بیا کی رسد این وعدهٔ جانان برسر
نیست [illegible] که من زخم تو سر بردم — گر نهندم چو قلم خنجر برّان برسر
[illegible] سرمه به [illegible] — هست چون حرف مسند د شرفی زان برسر
[illegible] تو [illegible] دو [illegible] — میکنندش همه شب ناله و افغان برسر
[illegible] شکن [illegible] — سرو رعنای تو دارد گل خندان برسر
[illegible] بستان [illegible] — کردی از دست تو زنگ همه بستان برسر

۸۶

هم شود کشته از آفتش پس از آتش که بسنگ — زده باشند دخور د چوب فراوان بر سر
آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند — موج بش آرد یکی کوهر و مرجان بر سر
هر صباح ازپی آرایش نزهت رضوان — کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر
آنچنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند — بکهر خاک بدخشان سپاهان بر سر
می کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم — می نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر
شعرم از تربیت لطف تو جائی برسید — که نهندش همه اشراف خراسان بر سر
تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ — تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
تیرباران کند از روی هوا قوس قزح — هر دم آرد سپر لعل گلستان بر سر
شجر روضهٔ بخت تو چنان سبز باد — که فلک را فکند سایهٔ احسان بر سر

وله ایضا

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار — ای پسر کشتی می تا بشط بغداد بیار
دجلهٔ عمر بسی نرو تازه که خوش می گذرد — ساقیا می که رود عمر بغفلت بگذار
چند بچیم چو زلفین تو در دور ستم — چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار
کار آنست ترا کار اگرت صد کار است — بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار
کمتر از خارهٔ دامن گلبوی رکیسر — کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر
جام خورشیدی ازان پیش که بردار دصبح — جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار
جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا — مهر در پرده روحت بنماید دیدار
می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح — صبح را همچو شفق کونه بگلگونه نگار
بخت بیدارست و فلک تابع و ایام بکام — فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دوستی هست درین دور نزیبد که بود — بخت خداوند جهان کس بیدار

٨٧

نه از آن عزم بود پایهٔ بیدق را قدر | نه ازین حزم بود منصب شاهی را عار
آخر دست برآرد اثر دولت شاه | از نهادش بسم اسپ و پی پیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرای که نیافت | مثل من باغ سخن طوطی شکرگفتار
بلبلی نیست که در شعر قصیم آید امروز | من تنها و ز مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش ایام نظام | تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار
مدت دولت و عمرت ببقای ابدی | باد با مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس | دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

ردیف | **وله ایضاً** | الزاء

حور اگر دیده برین روضه کند روزی باز | کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
ای نهال چمن و جاه درین روضه ببال | ای حریم حرم ملک بدین کعبه بناز
بمناسبت که خروش ملایک بزمش | ز سر سدره نماید بهوایش پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک در صحبت | لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جای عامست چه جای مه و مهرست که هست | مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز
زهره را زهره نباشد که ببامش گذرد | تا نیابد ز کیوان درش خط جواز
مشک خاک در او خواست که گردد اقبال | گفت در خانهٔ ما راه نیابد غماز
خشت ایوانش رسد ز ایوان [illegible] | طرز بنیادش بر دامن آفاق طراز
آن خورنق صفت بفت ز من خانه عراق | که بارکان حرم کعبه دارد کعبه حجاز
جای سلطان جهانست و مقام محمود | شده بر درگهش اقبال ملازم چو ایاز
خوش بهاریست سزای بت چین برگ نوا | خوش مقامیست از آن رست کنای بانیاز
ای بگو حرف مخالف ره عشاق زند | برده در رست کن ای مطرب عشاق نواز

۸۸

تا ود بهر بهر سان زپس پردهٔ غیب — عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز
قبلهٔ خلق جهان باد سرا پردهٔ نو — وز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

وله ایضا

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز — راست کن ساز نوائی زپی راه حجاز
زبان گوش کن از عود که ره یافته اند — محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پرده سازده امروز که خاتون عرب — می دهد جلوهٔ حسن از تتق عزت ناز
آفتاب عرب از مشرق خم می تابد — خیز و می خور که نکردند در توبه فراز
توجه بدر کعبه معنی کرده — رفته و آمده ایم از سفر صورت باز
ار خواهی که بشدی دست بازآیه — راه دل پاک کن و خانهٔ جان را در باز
مرحبا می شنو و بختی این ره رو را پی — بختی از سر ز را انشنود الآواز
بحکان پین شده از سر در امید و تو — بحکان بین همه از صوت صد در تک و تاز
عاشقان حرم از جام ندا سرمستند — مطربا این غزل از پردهٔ عشاق نواز

ای بار دو حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقان بصفا مروانی سرباز

خشته نوش لست بر لب کوثر خندان — آب چاه زنخت بر چه زمزم سرباز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف — پیش روی تو برو قبله همه روزه نماز
باد قربان کمان خانهٔ ابروی تو دل — خاصه آندم که بود چشم خوشت تیر انداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر می نزند — بردر کعبه کوی تو همه شب نیاز
نیست سودای سر زلف تو کارم همه شب — کان طریقیست که اندر خم او راه دراز
میکشد دست چو زلف کج سر بر نشیب — از سودای تو کان پر نشیبست و فراز

۸۹

در ثبات قدمم صلب‌تر از کوه ولی / غم دوران ز مالنست غم کوه گداز

بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار / بجز از ناله مرا نیست نایی دمساز

هر کسی بر در تو راهی و رسمی دارند / من به پیراهنیم از جملهٔ اقران ممتاز

دوش پیر خرد از روی نصیحت بگفت / در دو بیتم سخن خویش بطریق اعجاز

شد درآمد شدنت عمر بپایان سلمان / بیش ازین بر سر خوان طمع دست میاز

تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست / که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز

کام را نیست چنان پا که برد و فلک / هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

ردیف	وله ایضا	السین

خوش برآمد بچمن با طبق زر نرگس / ساقیا باده که دارد بسر ساغر نرگس

جام زرده بصبوحی که چو گردون بصباح / ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس

سوسن از ساغر می نیست زمانی خالی / همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمنست / زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس

آسمانیست تو گویی بسر خویش که کرد / گرد خورشید بدایر شش اختر نرگس

هیچ در چشم نمی آورد و نرگس را / چشم دارد بزر و زیور دیگر نرگس

زان فرو رفته بخود است همه روز سرش / که بترتیب نهد دیده بهم بر نرگس

بند بر دلق بکف سفره سر کسر مگر / گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عمرش نشکفتست چرا / پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس

رست شکل الفی در دو صفری دیدش / شد دم نقره بدین تختهٔ اغبر نرگس

حشریات بمن شد که بهم / نقد صفر و الف اخضر و اصفر نرگس

گه نشانی بود ز چتر فریدون بالا / گه نشانی بود از تاج سکندر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس

چون دهان تو بود گر بود الحق پسته همچو چشم تو بود گر بود احمر نرگس

نه فلک راست جز از زلف تو بر مه سنبل نه جهان راست جز از چشم تو در خور نرگس

حقهٔ لعل تو در چیست لبالب گوهر خانهٔ چشم تو باغیست سراسر نرگس

غمزهٔ ترک گران خواب ترا دید مگر که برون کرد خیال کله از سر نرگس

بر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبتر است زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس

ساقی مجلس شاهیست که با عشرت زند ایستادست همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جوان بخت جهانگیر که هست کرده از خاک درش دیده منور نرگس

آنکه در عهد عفافش نتواند نگریست در عذار سمن و قامت عرعر نرگس

شب و روز است بنظارهٔ بزمش چو نجوم شد فرو کرده از این بر شده منظر نرگس

در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشد بر کشد از صفت داغ معنبر نرگس

چشم یاری و طریق ادب آنست انصاف که کله کژ ننهد پیش تو دیگر نرگس

سر در افکند به پیش ورق گل شب صفت خلق خوشت میکند از بر نرگس

نه به بندد کمر خدمت بزم تو چو زن حرف زرین کمری ساخت ز افسر نرگس

گر فشاند سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک جز زر و سیم و زمرد ندهد بر زر نرگس

از زر و نقره دوا نیست مرکب کرده تا کند مدح تو بر دیدهٔ محضر نرگس

چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل کرده در هوای چمن بزم تو صد پیکر نرگس

بشکفاند نفس خلق تو در روی لاله بر دماند اثر لطف ترا در بر نرگس

نور رای تو اگر ناهیه را ... دهد زهره را سرد سمن زند از بر نرگس

بوی آن میدمد از عفت ذاتت که چو صبح بر تن بد پس زین جز که بخاور نرگس

چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر از غبار در تو گر نشود اغبر نرگس

و له ایضا

آسمی که پیش دهان تو نام لب بسته بزد — حقیقتت که معنی ندارد آن سخنش
بدو رجوع تو بدگو هر است حرج جهان — که ترک چشم تو خواهد بگوهر کمینش
نهاده بویهٔ قلبم نجم تو بر آتش — مگر خلاص و بدزان خلاصهٔ زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود — که او چو جان عزیز است و مملکت بدنش
عمر صلابت و عثمان حیای وحید دل — که زنده گشت بدو دین احمد و سننش
نجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست — قرین جان وم صاحب ولایت قرنش
روایح کرمش می دمد ز باغ وجود — چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش
جهان همت او عالی است کز عظمت — که مرغزار سپهر است سبزه دهنش
بهر دیار که آب حسام زود دستش — فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر نه شمسهٔ ایوان او بدی خورشید — هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه همت او سرفراز و گردونش — غلام حلقه بگوش است لولوی عدنش
اگر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود — برون کشند نجوم از میان انجمنش
بحمد قدرت اگر صبح را گلو گیرد — محال باشد از آن پس مجال دم زدنش
همای چتر ترا طلعت سر روزی — شدن بعارض خورشید و بر سر آمدنش
هوای منزلتت دستبوس خاتم تست — که پر کند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سبز فلک باد خبث ار گذرد — ز شاخ ثور بریزد شکوفهٔ برتنش
چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ — ز ره زبان خزان برگ بید و یاسمنش
جهان ز باد شمال چنان شود ایمن — که گرگ میش شود مستشار و موتمنش
شنیده است غبار عبیر درگاهت — که خاک اوست به از خون نافهٔ ختنش
من آن شمیم عنبر نسیم نغز و تمم — اگر بهشت متن دهند در ثمنش
بدین قصیده غرّا چیره وقت منم — زمانه را چو تو ایادی شیرین حسنش

۹۳

قضا نهاده عنان با عنان تدبیرش — خرد دو دیده بسر در رکاب فرمانش

فلک ستاده که نعل سمندش اندازو — خرد بسجان و کند تاج فرق کیوانش

ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد — برد بخلد و کشند در دو چشم رضوانش

بوجه اینکه یکروزه بر نمی آید — همه خزاین بحر و وفای کانش

بشهسواری اگر با سپهر باز دگوی — بجای گوی هر گوی مه ز چوگانش

وگر بگوی فلک سر در آرد ش چوگان — بپای اسپ در افتد سپهر گردانش

بانتهای جلالش نمی رسد گردون — هنوز باشد که هست ابتدای دورانش

ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع — گر ستانده پروانه ز و بلوا لمعانش

و نیل روشن تیغش که دیده است عدو — نهاده سپر چکند قاطعست برانش

عدوی بی کرمش گر کسی است دگر نیست — بهیچ تره نشاید نهاد بر خوانش

عروس فتح که گلگونه اش ز خون عدو — بروز رزم بود در حریم شبستانش

سنان رمح تو هر جا که در زمانه دو دیده — بکاسه سر بدخواه گر دهمانش

چنان ز عدل تو بر دشت کله بمرغ گشت — که چشمست ز چوپانیان و چوپانش

بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی — ببکده ماه توانی گرفتن آسانش

نسیم معدلتت گر بشیر شرزه رسد — بشیر سیر کند حاسد ز پستانش

بیاد طلعت از چوب تیر بشکند — بگل شکفته بر آرد چو غنچه پیکانش

اگر ببوی تو آسوده می شود دل گل — نسیم باد صبا کی کند پریشانش

عنان توسن دولت فلک بدست خدا — که خویش رحمه حسود میر ... نش

خدایگانا ملک جهان خدای جهان — نهاده دست بری تو چیره ... انش

بفر عون الهی کسی که مخصوص است — چه غم ز شکر ... عون و عون ... انش

نه تنها جهان خرف درگذشت وصل جرعه — بسید کوکبه موکب ... نش

زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام — زهی بهار زحجم ترا کمینه وثاق
ببندگی جناب تو خسروان مشغوف — بپابوس رکاب تو سروران مشتاق
زگوشهای سریر تو چرخ جسته وطن — زگوشهای کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بچشم تو لمعهٔ ساغر — ندای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق
کمان هیبت افکنده سهم در ارواح — کمند طاعت آورده دست در اعناق
هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند — هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
بپایهٔ برسی از شرف که چون سدره — درخت عرش تو با ساق عرش ساید ساق
علو قدر ترا آفتاب اگر نکرد — چو سایه باز فتد در رواق چرخ نطاق
به بحر نسبت طبع تو میکنم همه وقت — همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند — چمن مجلد گل را بباد داد اوراق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز حساب — بلطف عالمیان را حوالت ارزاق
تراست مملکت و سلطنت باستعداد — تراست سلطنت و مملکت باستحقاق
جهانیان همه زنهاریان عدل تو اند — امیدوار بفضل و مکارم و اشفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو — چو نرگسش بدر آورد بر کها احداق
بآب تیغ نشان آتش شرارت خصم — از آنکه میزندش دیگ سینه جوش نفاق
یقین بموضع تریاک داده باشی زهر — بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق
اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند — بچار مادر عنصر نه از پی سه طلاق
بسد عدل حصین کش حصار دولت خویش — مباش غافل ازین چرخ ازرق رزاق
شها بشکر تو طوطی گزین حدیث ازین — کند سماع شکر خوش نیامدش بمذاق
مرا دو ان و زبانیست پر صفا و صفات — مرا دلی و درونیست پر وفا و وفاق

خط بغداد جز در سایهٔ اقبال شان	چون خلافت بی علی بود است زیر اقبال فدک
تا مقنع زرنگار از روی گیتی هر صباح	خط مشک افشان شب را می کند خورشید حک
این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد	منزل احباب جنت منزل اعدا درک

ردیف — **در مدح شاه شیخ اویس گفته** — الکاف فارسی

بنگر این بخت همایون که سپاهی بی جنگ	چون نواهای مخالف همه آورده بچنگ
بنگر این نصرت شاهی که ز راه سپهش	می‌نهد از سرها چلمش بر چرخ جنگ
رایت دولت احباب بر آمد بفلک	کوکب دولت اشرار فرو رفت بتنگ
از می کاسهٔ سرهای عدو خاک رسید	بدمی چند وزان روی زمین شد گلرنگ
نیزهٔ شاه بهرجا که رسد بگشاید	سر آن نیزه مگر برد فتحت مدنگ
بود بر حاشیهٔ آئینهٔ دین زنگی	تیغ عزمش بدمی ز آئینه بزدود آن زنگ
زو بجز همی بی پیکان حوادث عدلش	کاهنین کفش نپوشد پس از این تیر خدنگ
در مقامیست کنون ساز جهان راست که باز	باز دوران روز نیاید که زند بر بط و چنگ
دلیشب از قوال رهی این غزل ترمی زد	مطرب مجلس سلطان بر هی نیز آهنگ

کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ
صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ

عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی	ماه را داده بعکس است گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد	غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
لب گر خنده دمی پستهٔ شیرین بگشای	تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
گر ز گلزار رخت پرده بر افتد نکند	بسر آید دگل بلبل خوشخوان آهنگ
تا پری دایرهٔ روی تو بر خط دیده	چون من از دایره بیرون شد و دیوانه نود

آتش خنجر چون آب تراکر بسنان — ز آتش و آب گریزد پس ازین شیر و نهنگ
چنگ در دامن خنیاگر بزمت زده است — زهره را زان همه وقتست نوائی در چنگ
با کف جانبخش کان عقل بغور سنجد کان — در ترازوی عطای تو نمی ارزد سنگ
بسکه از کوس تو در گوش سپاهست غریو — شیر گردون شده گردان ز غریوست و غرنگ
قوت حملهٔ عزم تو کجا دارد خصم — پای ضرغام ندارد بجدال روبهٔ لنگ
گشت بر دشت در ایام تو آهو ایمن — ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کند میکند آن بستی کلک — که در اطراف جهان کرد زنیت شبرنگ
زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد — شد زر تافته بر گردن او پالاهنگ
عکس رای تو برون برد دو رنگی جهان — گشت در سایهٔ عدلت همه عالم یکرنگ
پادشاها چو بنامت هنرم شد مشهور — کرم اکنون هنر و نام چه عیبست و چه ننگ
شعر من هست بمعیار قبولت موزون — دیگران گو منهندش بجوی قیمت و سنگ
حجر کعبه بمیزان شریعت سبک است — گرچه در کفه بسنگینیش نهاد دست فرنگ
تا بود دور زمان خلق جهان کام روا — گشت قفل در فردوس برین قلب تنگ
خدمتت هر که بگرد از بن دندان چو خلال — قفل بادا نفسش در دهن و شهد شرنگ

در تهنیت تولد شهزاده شیخ اویس بمشکوی دولت شاه شیخ حسن نوشته

ردیف اللام

ماهی از برج شرف زاده خورشید مثال — زاده الله جمالاً بجهان داد جمال
گلبن انبته الله نباتاً حسنا — بر دمانید سپهر از چمن جاه و جلال
روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر — رفته از عهد عرب هفتصد و پنجاه و سه سال
شیخ شهزادهٔ فرخنده پی آمد بوجود — شاد شد از اثر طالع او فرخ فال
از پی خوابگهش در ازل آراسته شد — مهد فیروزهٔ افلاک بصد گونه لآل

ای که گوهر شمشیر تو در روز نبرد | صدمهٔ نعل سم اسپ تو در وقت جدال
چون کند قطرهٔ امطار در از جام صدف | بشکند چهرهٔ احجار در اصلاب جبال
گرد خیل تو چو از روی زمین برخیزد | آسمانش کند از مرکز خویش استقبال
اثر عدل تو وان اینکه بر اطراف افق | در دم گرگ و دد آهو زرین تمثال
در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو سم | ماه نو جای مدار د بجز از صف نعال
خسروا داد کنون شکر شبانه آنک | همه چیزی بتو داد است خدای متعال
قسمت مملکت و کام روائی و حشم | رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین سه فوباده عز و شرف و جاه که هست | عالی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
اینت اسکندر گیتی زره استعداد | وینت کیخسرو ثانی زره استقبال
ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر | کامد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال
پادشاهیت مطیع تو که هستند مرو | پادشاهان جهانش همه ممنون نوال
شاه دلشاد جوان بخت که در روی زمین | با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال
آنکه رضوان بسر دیده کشد سوی بهشت | خاکپایش ز پی سرمه بحوران جمال
خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر | بودی آراسته بلقیس بدین خوی و خصال
دام نادانی آدم نشدی دانه اگر | داشتی در حرم جنت از آنگونه همال
ای تو تسبیح ثنای تو موشح اوراق | وی به تزئین دعای تو مزین اقوال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج | سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
نیل گردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام | لام اقبال تو بر عین سعادت شده ذال
سگ شد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه | می برد گوی سبق جود تو از پیش سؤال
بی هوایت خرد از الفت سر گشت ملول | بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
گر دماغ چمن از خلق تو بوئی یابد | بر دل غنچهٔ گل سرو شود باد شمال

وله ایضا

ز نجیر جعد زلفت زد حلقه بر در دل ❊ نیل خیال ماهت در دیده ساخت منزل

ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد وجه ❊ وی غنچه از دهانت عاشق شده بصد دل

زلف و خط تو باهم هندوستان و طوطی ❊ رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل

سودای زلف مشکین دارد دل شکسته ❊ دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل

غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را ❊ که طالع است مانع که روزگار حایل

لعل حیات بخشت صد باره بخت خونم ❊ کو لیک بخت من شد آب حیات قاتل

یاقوت در چکانت الماس راست جانی ❊ شمشاد خوش خرامت خورشید راست حایل

از عکس گونه هایت در تاب ماه نخشب ❊ وز سحر چشمهایت بی آب چاه بابل

خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید ❊ پرتاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل

از حسن گل نکلی باز افکند ورق را ❊ گر بر شمال خوانم زان شمه یک شمایل

زان شانه بر سر آمد کو موی بی شکافت ❊ در حل عقد مشکین کان عقده ایست مشکل

زنهار طره ات را بر بند کان پریشان ❊ دارد سر تطاول در عهد شاه عادل

آن قبلهٔ معانی وان کعبهٔ معالی ❊ وان منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع ❊ بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین ❊ خاک در سرایش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست عالی ❊ آیات شهریاری در شان اوست نازل

صیت نکارمش را باد شمال مرکب ❊ حمل مواهبش را ابر بهار محمل

چون روزکار حکمش بر جن و انس نافذ ❊ چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شد بیاد چترش بگرفت ملک سنجر ❊ بر کند لشکر دون شهبال صیت طغرل

ای خسرو حشمت را نصرت فتاده در پی ❊ وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض عقد نت تو معرض عبارت ❊ در مجلس ثنایت ای مصدر دلایل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و همیون	طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

در مدح خواجه شمس الدین زکریا گوید

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل — عامل نامیه را بار فرستد به عمل

ابر نوروز چو از بحر برآید به هوا — جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل

زردهٔ مهر کند قطره که را ابلق — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر بر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد — کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل

حسن گل جلوه دهد باد بوجه احسن — راز دل عرضه کند خاک بنوعی اجمل

باغ مجموعهٔ انواع لطائف گردد — سبزه اش خط و چمن مصدر و لیش جدول

بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود — عاشقان از رخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ — چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول

لالهٔ دل سیه سرخ قبا دانی چیست — صورت شام و شفق هیئت مریخ و زحل

اینهمه تیغ خلاف ارچه کشیدست چمن — که چمن رانه سر و برگ خلافست و جدل

جوشش موج چرا باد کند در بن آب — مغفر لاله چرا برنهد بر سر تل

ساقیا رطل بیا لی مده الا که به من — تا کند بر من مهجور اثری بر طل

هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ — در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل

تو هر آن قطرهٔ باران که فرو می آید — آیتی دان شده از فیض الهی منزل

گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط — سرو آزاد بپوشید ز صد دست حلل

در هوای چمن و باغ علی رغم غراب — شاخ گلها نزده همچون پر طاوس کلل

خاک زنگار برآورد خوشا زنگاری — که دهد آینهٔ دیدهٔ دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز — بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد / ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

بنده میخواست که بار ای جهان آرایت / عرض خویش کند عرض بتفصیل مجمل

خردم گفت چه حاجت که برو هیچ ضمیر / نیست پوشیده الی آخره از اول

خاطر مدرک دستور جهانتاب حجاب / دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب و سبل

چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرعی / طرف بنده همانا که نماند مهمل

تا ز تضعیف زمان هر سالی در باغ / گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل

عیش ماضیت که فهرست نشاط و طربست / باد پیوسته برشک از نعم مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

در مدح شاه اویس گفته

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال / سوی ساقی میکند ایما با بروی هلال

روزه دی بربست رخت و عید کرد امروز عید / عود از نیمعی است غافل مطربا کوشش کمال

بر مه از نور رخ خور آسمان بالای قاف / شکل عینی می کشد کان عین بر عید است دال

گر مثال حکم شهر صوم را کردند طی / عید را امروز طغرائیست الحق بی مثال

خوان عید آراستند از باده تا کی احتما / روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال

از بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت / ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت میجهد نبض صبا / تا هوا را در طبیعت گشته پیدا اعتدال

بر نوای نغمهٔ بلبل خوشا وقت سحر / بر نسیم طرهٔ سنبل خنک باد شمال

پیشه کاران هوا هر شب مرصع میکنند / تاج آل لاله از شبنم بانواع لآل

دیدهٔ نرگس بروی گل منور می شود / طلعت پر خنده اش فرخنده میدارد بفال

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد / با وجود دلبری شد زرد و سرخ از انفعال

بیت

پیش زور بازوت قوس فلک شد سست کش — زیر پای همت مال جهان شد پایمال

ذیل نیلت ایمن از آلایش دست قیاس — صدر قدرت فارغ از آمد شد پای نعال

دایهٔ جود ترا دریا و کان باشد رضیع — سایهٔ چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال

آفتابت ساغری گردید در بزم شرف — آسمانت کاسهٔ فیروزه بر خوان نوال

بارها در روز بارت از برای افتخار — خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال

ذره زوزن در ایوان تو ماه و آفتاب — ذره را انداخت چون از درندادندش مجال

نسر طایر بر فراز باز چترت کی گذشت — تا فرو نگذاشت چون زبال چترازبیم بال

سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب — گر به جودی می نهد خود را زهی فکر محال

با دیت گفتم که جودت بی سؤال آخر چراست — در جوابم گفت بس کن نیست این جای سؤال

خواست از شوق ستان و بال نالیدن طمع — آمد آواز حریری از درت کاینک منال

رسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم — بر درست مغربی زر و ترازو شد و بال

هرچه در مدح تو نیکو یم تکلف نیست هیچ — هست و باشد ماضی و مستقبل از حسب حال

دولت مدح تو میگوید سخن ورنه عجب — اینچنین شعری توان گفتن برسم ارتجال

نوعروس خاطرم را حسن طالع هیچ نیست — در چه وحشت می‌نشیند اینهمه حسن مقال

تا مسرتهای از شوال فردوسی کنند — شاهدان عید و نوروز از پی عرض جمال

هم مکحل دیدهٔ بختت بکحل لاینام — هم مزین چهرهٔ ملکت بحسن لایزال

فی الموعظة مخاطب بنفس خود

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل — در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

از نیست بهستی و ز هستی بره نیست — تا شهر وجود است روانست قوافل

راه تو پر آب و گل و لاشه ضعیفست — پس شاهسوارا که فرو رفت درین گل

در مدح شاه اویس گفته

تو در ظلمات شب کفران و برایت
در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
از بهر که بد آید طمع نیک مدارید
چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است
عالم که ندارد عمل او مثل حماریست
از نفس بد آن چشم نکوئی نتوان داشت
آخر تو نکوئی که که بخشید از اول
یا کیست که داد دست بباغ از سر مستی
یا مهر کمال از پی تحصیل خود را
یا کیست که از اول ماه و وسط روز
اینست چو محقق بود ای بنده بود ظلم
نفس ملکی را نبود حاجت تربیت
دولت همه بعقلست و کیاست و گر این نیست
در بیت حرم قافله ساعی و تو مهجور
بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر نیست
وحشی که خور و خار قناعت بود آهو
توحید بدل کو که سالی که بانگشت
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا
تو اصل وجودی شرفت واضح و لایح
در راندن سایل چه چو بیت بود آخر
چندین چکنی حکم او آخر که چنانند

بر کرده درین گنبد فیروزه مشاعل
بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
خاصیت کافور مجو نیز ز فلفل
باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
بیفایده اثقال کتب را نشده حامل
هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
از بلبله گل می گلگون به بلابل
کی بر سر ابنای جهان کرد محصل
نور مه و خورشید کند زاید و زایل
گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
طاوس ملایک چه کند زیب جلاجل
از چیست که عالم رود اندر پی جاهل
در شعر من طایفه ساکن و واصل
آن بین و مزن دست در اذیال و ذوایل
گر زانکه فرود آورد او سر بسنابل
گفتند نهادند مران حرف اناءل
آسوده ز اغلال و ایمن ز سلاسل
خود را همگی ساخته باطل و عاطل
آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل
تا بر چه نهج رفته بود حکم اوایل

سرودن

گردون بکین خصمت بیراند خود دو اسپه — برخاست عزم حزمت کین نیست کار کاهل
تیرت گذشت بر دل خصم ترا و او را — بگذشت راستی خود جز تیر هیچ در دل
جائی که چون تو بازی در دست پادشاهی — باشد چه موش گیرد آنجا هزار تغفل
جز طاعت تو در دل اندیشهٔ که آمد — حقا و ثم حقا اندیشه ایست باطل
هر نقش و شعبه کامد از قبض و هم خارج — هست آن سعادت اکنون در نصرت تو داخل
با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد — معمورهٔ جهانم کردن بتیغ حاصل
گر روی ماه رایت می آورد به ملکت — می گیردش بجاهی حقا مگر دعا فل
چرخ از غضب آمد سرخ و کبود و گفتش — کای پیر سالخورده ما نیستیم جاهل
ما دیده ایم و خوانده از روی طالع او — این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت — وین ملک من ز ملکش یک گوشه ایست غافل
گشت آن سپهر کلکت باشام صبح ملحق — شد باوجود تیغت آتش بآب واصل
زیبد که از قدومت امروز نیل مصرش — چون آب دجله آید در پای شهر موصل
عیشش است و گرگ با هم باز است و کبک همدم — تا ضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل
با چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد — گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل
ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم — پاینده باد و ایمن خلق جهان در آن ظل

وله ایضاً

عید من آنکه هست خم ابروش هلال — بر عین عید ابروی چون نون او ست دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه — ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش میخرامد و زپی کوشش میکشد — هر دم بدوش غالیهٔ زلف او شمال
یا خود خیال ابروی تو داشت ماه نو — کج می نمود در نظر مردم این خیال

وان قهر قهر نیست که از باد هیبتش / آب نبات زهر شود در عروق نال
وان گرز گرز نیست که بدخواه را کند / پیدا میان هر دو کتف فرق در جدال
بر کوه جامد ار گذرد باد هیبتت / گردند چون سحاب روان در هوا جبال
مریخ را چنان شمر و زهره بعد ازین / با ماه رایت تو اگر یابد اتصال
مدخواست تا بسم سمندت رسد مگر / خور را برو ببندد اگر دارد احتمال
آنجا که چرخ ماه منیر تو سم نهد / ماه نو اوفتاده بود در صفت نعال
طفل طفیل چتر تو و موی پرچمت / رخسار نو عروس فلک راست زلف و خال
گر التجا کند بتو خورشید خاوری / دیگر به نیم روز نه بیند کسش زوال
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند / امرت کشد بجرم ز چرم اسد دوال
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت / با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال
جود تو کرد منع تراز و ازان شدست / میزان درست مغربی مهر از وال
دست سؤال پیش تو سایل چو آورد / چون نیست دست پیش عطای تو بر سؤال
شاها بدان غذای که از خوان نعمتش / دنیاست یکنواله و عقباست یک نوال
کامروز در جمیع ممالک منم که نیست / جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال
از صبح تا بشام دعای تو میکنم / بی آنکه باشدم طمع جاه و حرص مال
ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو / من بنده نیز داشتمی منصبی و مال
بر غیر حضرت تو حرام است شعر من / کان سحر مطلق است بهر مذهبی حلال
تا در طباع آتش و آبست اختلاف / تا در مزاج باد بهار است اعتدال
با واحد و ملک تو ایمن ز اختلاف / باد امتزاج امه تو عالی ز اختلال

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید
پشت و پناه قدر و جلال تو ذوالجلال

زلف تو دار فصد دین در عهد دارای مهین | آنرا که باشد در سر این از سر بر آید لاجرم

دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب | دارندهٔ دین عرب فرماندهٔ ملک عجم

تاج سلاطین زمن نوین اعظم شیخ حسن | حیدر دل احمد سخن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او | دایم بخاک پای او در وج افلاک داقسم

در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا | از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از سخا پیش گر سخن راند بدریای عدن | از بیم چون کان یمن پیدا کند خون شکم

گوید عطارد [illegible] ایمنت دایم حرز نفس | آری ز نقش نقش پر شد عطارد را قلم

دست [illegible] کان تا خشه [illegible] زمین [illegible] | [illegible] تراب [illegible]

هرجا که عدلت [illegible] | [illegible] خون جگر شیر اجم

[illegible] | [illegible] گرگ را با بره در لحم غنم

طبع تو در [illegible] | دست تو در گاه سخا بحریست لب تا لب کرم

گر میزند خصم [illegible] | [illegible] خصم

عدلت جهان را [illegible] | [illegible] آن [illegible] دست فزدن [illegible]

بودی [illegible] آسمان | [illegible] چون درم

هستم [illegible] در سخن [illegible] | [illegible]

دارم امید از دولتت [illegible] | عالم [illegible] کرد [illegible]

تا [illegible] آیند [illegible] در زمان | [illegible] فتح [illegible]

[illegible] تاریخ [illegible] شیخ حسن [illegible]

[illegible] شیخ حسن نویان | [illegible] هست احسان [illegible]

105

دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی ... نیابد تا نیابد بر سرش تیغ مبارک دم
خداوندا که هر عیشی و فرصت میدید دست ... تو فرصت را غنیمت دان که آن باشد بس معظم
بخواه آن کشتی زرین درو دریای یاقوتی ... چه دریا لی در قلب زر بمقلوب قلب یم
می صافی که از قرابه چون در جام ریزندش ... صفای جام رنگینش کند روشن روان جم
نوا از مطرب بشنو که آواز دلاویزش ... چو ناهید آورد در چرخ کیوان را بزیر و بم
الا تا پرده شب را عروس صبح بردوزی ... ز بیش خونش بردارد بر این فیروزه گون طارم
جهان را از سرورت باد سوری و بچنان سوری ... که تا دور ابد باشد مصون از جشنه ماتم
همی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم ... دل و دستت قوی باد ای سلطان زاده اعظم
نهال روضه شاهی اویس آنکه از نهال او ... بهار عدل شد سرسبز و باغ جود شد خرم
نیام دولت نوئین و نوئین زاده را دایم ... باو تا در زمین باد اطناب عمر مستحکم

در مدح سلطان اویس گفته

دو در درج دولت داشت این پیروزه گون طارم ... سزای افسر شاهی صفای جوهر عالم
سعادت بر دو را با هم بعقدی کرد پیوندی ... وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
جهان آرامی کند آباد سوری آسمان آباد ... که خواهد بود تا محشر مصون از چشمه ماتم
هر شمع مهد کردون گنبدیست از ازل دوران ... برای اینچنین سوری بزینت اشهب ادهم
کنبدی مهد آن مسند معلی را بدوش امشب ... کرین بندی بهفتم پرده بودی مقبل محرم
هزاران شاهد مهر گرفته هر یکی شمعی ... تماشا را همی گشتند برین فیروزه گون طارم
شب قدر آمدست امشب در درج فلک منزل ... دم صبح آمدست اینهم در و صدق و صفا همدم
بخلوتخانه خورشید امشب میرسد علیسی ... بسوی حجله بلقیس اینک میخرامد جم
زمین در چرخ می آید زمانه عیش می زاید ... فلک بخویشتن کرد بصوت زیر و بانگ بم

زور دم بر درت افتاده چون خواهم که برخیزم — در آید اشک سیل من غلطاند مرا در دم
اگر رنجی بود بر جان بود درد تو ام درمان — درم ریشی بود در دل بود زخم تو ام مرهم
هزاران نقل چون مل هم بسی هست و نمی گویم — بر سلطان ولی دانی که باشد بادشه ملهم
سکندر عزم دارا فر فریدون رای جم فرمان — خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا — که هست اخلاق و احسانش فزون از کیف و بیش از کم
جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریا دل — که گیتی را بحکم اوست اشهب را دوا هم هم
شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید — معقل بیر کامی شاگرد علم آموز من اعلم
کهی از بهر دست او کف موسی بن عمران — دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست جواد اوست نیل را منبع — سر کلک گهر بار او فرات رزق را مقسم
به معراج فلک او کواکب در عروج اعرج — که غور بر معنی او عطارد در بیان ابکم
درخت بخش او را بین که هست از گنج بیش از بیش — معلق بخت در پای فلک چون قطره شبنم
چو گرد حزم برکش عدو عزم ها یونش — شود با عزم و حزم او سپاه فتح و نصرت ضم
بود دوره ز حکم او مدار آسمان مضمر — شود و بهر کلک او مسیر اختران مدغم
زهی ز احکام منشورت قیاس اختران باطل — زهی اقلام منشورت لباس سمن معلم
دم کلک تو بر سنبل سمن کارد قلب دی — دل پاک تو در عقل رو ید ز قلب یم
هری کان بخته سودای خدمت کاسه آن بهر — میان صحن میدان شد مکان امشرب و مطعم
سپاه دشمن از عزم دو نیش اثر در با شکست — هزیمت میکند چون ز عزیمت اشعی وادهم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع — تو خورشید جهانگیری همایون موکب و مقدم
هنوز است صبح قیامت و دم می شود پیدا — بیاد عزه بحت ... م طره پر سیم
از ناف بر شبان در موی صبح و دلستان — کند و نزهای در حج لعل کان ضم
اجمع طلعت بخت تو با داد رسید و فتح — چو روی نو عروس بهاری تازه و خرم

وله ایضا

افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس ‌‌ ‌ آنکه دارد در ممالک ملک از کوه تیغش نظام

آنکه در روز توجه لشکر او می خورد ‌ ‌ ‌ ناشتا خوان در نیمروز و در حد و دشام شام

آفتابست او و چترش راست ظل لایزال ‌ ‌ ‌ آسمانست او و بخشش راست عین لاینام

از فروغ گوهر تیغش گریزان است ظلم ‌ ‌ ‌ چون ز اعلام ضیای صبحدم خیل ظلام

لشکر جرارش ار بر کوه حمله افکند در ‌ ‌ ‌ کوه برخیزد ز جای خود برای احترام

هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز جای ‌ ‌ ‌ برنخیزد از صدای صور فی یوم القیام

داغ خسر گوشی اگر بر ران آهو می نهد ‌ ‌ ‌ میکند ضرغام را زین پس بحکم آرام رام

میگرفت آرام ضیغم پیش ازین وین بود ظلم ‌ ‌ ‌ شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی ‌ ‌ ‌ راند بر اقصای شام آن شب براق تیزگام

چون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح ‌ ‌ ‌ شرق و غربش را گرفت یکسر تا بشام

کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار ‌ ‌ ‌ بسته اجسام عبادی را عادی صبح و شام

چون سنان لاله کرد خیل سلطان ربیع ‌ ‌ ‌ زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام

ای جود از قهر و قهر و لطف و حلم و عزم تو ‌ ‌ ‌ هفت جوهر در ازل با چار گوهر کرده دام

رایت و رای ترا شمس و قمر در کوکبه ‌ ‌ ‌ عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم ترا آمد علم لاینصرف ‌ ‌ ‌ در مقام کسر از آنش فتح شد قایم مقام

کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا ‌ ‌ ‌ بوم شام جان بدخواهان شود جفت غمام

فتنه را بخت بیدارت چنان در خواب کرد ‌ ‌ ‌ کین زمان شمشیر را هست اتفاقی با نیام

منزل اجل بلا اعضای بدخواهان نشست ‌ ‌ ‌ کرده قطع آن منازل تیغهای تیزگام

داری آن دولت که گر روآوری در آفتاب ‌ ‌ ‌ روی برتابد ز مشرق بر طریق انهزام

تست ایران در خور جاه تو چون خور تیغ کش ‌ ‌ ‌ گاه از مشرق برآور گاه در مغرب خرام

می نهد سر دشمنت چون آب تیغت میخورد ‌ ‌ ‌ کاب تیغت در سر بدخواه میگردد مدام

وله ایضاً

لاله را در سر خیال تاج کرد چون ملوک / غنچه در دل نقشهای خوب بند چون حکیم

نرگس از مینا و سیم و زر تو گوئی جمع کرد / بر ورقهای یاسمین شکل جیم و عین و میم

بر سریر سلطنت گل میبد بهر روز بار / راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم

گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین / چون ز رقارون فرو برد اینزمان آن گنج سیم

شد بیکدم باردار چون دختر عمران زباد / مادر بستان کرشش ماهست تا هست عقیم

زابر نوروزی بسی بر شاخ بار منتست / گر کسی منت برو فی الجمله داری از کریم

هست جائی اگر ز ضعف هوا پیدا شود / قوت نشو و نما در شخص مخمور نسیم

ساقی احسان سلطان کو ببخشیده است / آب را فیض مدام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس / کاقمشش محو ماهست از قلاماتی قدیم

آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دو رخ / وانکه بند و نقش مشک لعل چون در یتیم

در زمان از جگر خونین و دل سوراخ نیست / در جهان چون نافه و در بیج مشکین و نیم

گر نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد / شاخ ها آرد همه گلها ز بار اندر جحیم

استوای رای خطا و اگر بسند الف / زنجهاست زین سبب پیرش دو در جیم

در سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد / تا کمر که کوه را از فرق سر سازد دو نیم

از مروت نیست خواندن بحر را پیش سخی / وز سبکساریست گفتن کوه را نزد حلیم

ای عیون دختر انزا خاک درگاهت کحیل / وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم

هم بجنب همت گردون خسیس و هم گدا / هم بخیل حشمت دریا بخیل و کان لئیم

سفره افلاک را رای تو بخشد قرص چاشت / ابلق ایام را جو دست چه در جهم نسیم

در میان روز و شب گر تیغ تو سدی کشد / حیل شب زان پس نیارد سر بر دن گر زند رجیم

کعبه درگاهت اندر مقامی کاسمان / بسته احرام تبادت گرد و ش گرد حریم

خویشتن را دشمنت بر تیغ دولت میزند / دجرم پروانه سان میسوزد از تاب الیم

ردیف النون

وله ایضا

ای نهال قدرت سرو جویبار روان

درآتش لبت آب حیات می یابم — مگر رسیده بخاک جناب شاه جهان

سکندر آیت جمشید ملک دارا ئی — خضر لقا و مسیحا دم کلیم زبان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد — ملک نهاد و ممالک پناه و ملک ستان

زهی زخوان نوالت نواله گردون — زهی ز شعبهٔ وسعت رشاشهٔ عمان

بآستین کمالت بسوده دست یقین — بآستان جلالت سپرده پای گمان

فشانده بر رخ افلاک دامن همت — فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان

نگین های ترا جن و انس در طاعت — مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان

ببزم خلق تو باد شمال سرد نفس — ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان

کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید — کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان

سواد عزم تو چون پای در رکاب آورد — فلک بدست مراد تو باز داد عنان

بدان هوس که ببوسد بساط میدانت — ز مهر و ماه شود گاه گوی و گه چوگان

ز قصر رفعت تو قطعه یک درج نکند — هزار دور فلک گر برون کند دوران

وجود غنچه گل در زمان تو سپری — ازان شود که بخون لعل میکند پیکان

خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل — برون ز مرکز عقل است و قدرت انسان

جماعتی ز سر حذف کرده اند مگر — به بنده نسبت کفران نعمت سلطان

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش — ز آفتاب فزون تر نموده صد برهان

بمبدعی که بیک ذره در فرود آورد — هزار دقیقه که بد در خزانهٔ امکان

بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار — نهاده است ز جوع یمن دو نرگسدان

بدان حکیم که او در طبیعت عکسی — [illegible] در و دها و صد درمان

بدان کریم که دیبای چین و ششتر را — نقیبه حکمت او بود تار در کرمان

بدان نسیم عنایت که در کشد نافه — ز روی شاهد مقصود برقع حرمان

خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت — وگر چنانچه بگوید کسی ترا چه زبان

بحضرت تو حدیثی بهانه ایست مرا — عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان

نماز شام که زرین غزاله در پس کود — نهفته گشت هوا گرد عزم مشک افشان

خیال یار و دیارم نشاند در کنجی — در آن میانه سبک شد سرم ز خواب گران

چنان نمود که فرزند و نور دیدهٔ من — چو شمع تافته و در گرفته و گریان

در آمد از در خلوت سرای من ناگه — چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان

ز چشم و ز خم زمان دیده گوشمال فراق — ز دو شبیر دهو گشته پایمال هوان

برو برو که تو داری فراغتی از ما — بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران

کجاست اینهمه مهر و محبت و پیوند — کجاست اینهمه سوگند و وعده و پیمان

چه شد چه بود چه افتاد کاینچنین ناگه — باختیار جدا گشته‌ای ز خان زمان

بمصر ار چه ز یوسف عزیز میدارند — مدار خوار بیکبار جانب اخوان

بگریه گفتمش ای شمع جمع میوهٔ دل — بلابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان

مرا فلک شرف بندگی درگاهی — نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان

از حرص مال و منال و برای اهل وطن — مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان

وگر که در حق من شه عنایتی دارد — مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان

جواب داد که با ما سخن دراز مکن — امید لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان

هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا — بذره نشود آفتاب را نقصان

مرا ترحم شاه زمانه معلوم است — دعای بندهٔ مسکین بحضرتش برسان

بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق — بکو عصمت مهد معظم ترسان

که یکدو ماه بفرما که از طویله خیف — اجازت پدر بنده بنده‌ات سلمان

همیشه تا کرهٔ زرنگار ساده بود — چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

۱۱۲

جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش / باشد بنفشه‌زار فلک سبزهٔ دمن

لفظ تو گوهریست که در رشتهٔ خرد / دارد هزار دانهٔ دُرّ ثمین ثمن

هر سر که از خمار نهیب تو شد گران / دورش ز اولین قدح آورد در ودن

هم پشه را بعهد تو شیریست مستشار / هم زاغ را بدور تو بازیست مؤتمن

تا بر سریر ملک بزد تکیه عدل تو / هم خانهٔ نیام نشد خنجر فتن

ای رای پیش بین تو روزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن

تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین / تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن

همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن

گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه / سهلست صرصر قهر تو کوه‌کن

ور چون ستاره از عدد خیل بشمار / لافی زند بغیبت خورشید تیغ‌زن

چندان بود سپاهی جم شاه را / کز خاوران کند یزک صبح تاختن

با حر شمال چه پا آورد چراغ / با دولت همای چه پهلو زند زغن

هست اعتبار او همه از غیرت سپاه / هست اعتماد تو همه بر لطف ذوالمنن

برهان دوستت همه شمشیر قاطعست / با آن مخالفت همه تزویر و مکر و فن

چشم سواد تو چو خورشید روشن است / دائم بنور طلعت این ماه انجمن

در رای عهد شیخ اویس آنکه ذات اوست / پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

آن روح از لطافت و گشته مشخص / وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن

لیکن بوای خلق خوشش نه دم ترد / زانهم که نافه مشک ببرید در ختن

انشاء من که مدح تو کرده‌ام / گوش جهانیان صدف اولولو عدن

من غنچه‌ام آن چمنم کز هوای او / وارند بلبل و گل و سمن و نسترن

مقبول که دور کی سپهر کشت من ز پا / دروم ام به شمشاد و نارون

زلف شستت راست در هر خم فزون از صد کمند / چشم سستت راست بر هر دل کمین چه به کمین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب / چهره ات چون میشود پیدا از زلف عنبرین

نیستی آنکه چشم در تمنای لبت / خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین

مشک در سودای چین زلف از آهو بر باید / خود برین سودا برید ایام ناف مشک چین

بهر جم با نام آصف بر نگین دارد مکر / خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید بخت / اختر برج وزارت آفتاب ملک دین

خواجه شمس الدین ذکریا آنکه نامش کرده اند / دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان زمین یم سپهر او بر دو ایم پسار / یم بدست کان یسار او خورد دایم یمین

دفع یاجوج بلا را حکم او سدی سدید / حفظ سکان زمانرا رای او حصن حصین

لطف و طبعش داده باهم آب و آتش را قران / حسن و خطش داده باهم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نافه مشکین خطت / هر زمان بر خویشتن خندید زلف حور عین

حضرت رای رفیعت راست مهر و مه رهی / منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروة الوثقی قرابت خود چون دید گفت / اعتصموا ملک و دین را این بس و حبل المتین

تا نگردد روزی هر روز را کلکت کفیل / نقش که بندد که پوشد کسوت صورت جنین

مرکب عزم تو از هر جا که یک پی بر گرفت / آسمان صد پی بها بجا روی مالد بر زمین

جز میان نازک خوبان بعهد دولتت / کس نه بیند لاغری را کو کشد بار سمین

مد کلکت گر کند دریای عمان را مداد / موج خیز آرد کوثر و عنبر با من جدا ازین

با سحاب از پس لطف طالع بر نیاید آفتاب / گر سها را طالع نیک اخترت باشد ضمین

آسمان کو ز نسبت خیمه زد بالای تو / آسمان ابروست تو شمیمه عیب است ندین

صاحبا آنکه مهر کرم دارد آفتاب / با هنرمندان نبیند گر چرا باشد بجبین

آسمان لطفی نداده ورنه کی در دور او / اخا کش بودی گل نازک مزاج نازنین

خلوت حسن تراست حاجبه شمس نام | بانوی این نه سرا در تتق چارمین
از پی مشاطگیت هر سحر آمد فلک | کحل و سپیده بکف آینه در آستین
چهرهٔ مه را بود حاجت مشاطگی | طلعت خورشید را نیست طراوت بدین
خور کند ار برقعت جلوهٔ عروس جمال | دامن او پر کند دیدهٔ زر و ثمین
زلف تو کرد ستمی خرمنی از مشک کرد | خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست وید صحبت گل جست دل | خاست ازین ره که زد دوستی مار و طین
برکف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس | وز سر کویت بچشم سرمه کند حور عین
جور و ستم خوی تست عدل و کرم رسم شاه | طبع تو نازد بدان چون دل سلطان بدین
داور کشورگشای سایهٔ فضل خدای | ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان و دین سلطنت شیخ اویس آنکه باد
ورد اویس قرن با دل و جانش قرین

شیر شکاری که هست از شرف داغ او | بر سر اغنام وحش کرده تفاخر سرین
دایرهٔ چتر او نقطهٔ قطب ظفر | آینهٔ رای او مطلع صبح یقین
طاقچهٔ قدر او طاق سپهر بلند | باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض | از صدمات نعال موکب او روز کین
ساخت دل عین را تیره تر از قلب نون | کرده سر قاف را رخنه تر از فرق سین ق
ای بکمندت ظفر معتصم و راستی | هست ظفر اعتصام جست بحبل المتین
با کف راد تو باد در کف بحر عدن | با دل پاک تو خاک بر سر ماء معین
خدمت درگاه تو مقصد آرای راسی | صورت اقبال تو نقش نگین نگین
هست کمین چاکرت چون پدر او دوان | هست کمین بنده‌ات چون پسر آبتین
نعرهٔ کوس تو ساخت کاخ ملک را صدا | مهرهٔ صیت تو کرد طاس فلک را طنین

وله ایضا

وله ایضاً

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان / یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان

کین زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای / در دیار ترکمان نی ترکمان نی ترک مان

رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت / خفته خوش در سایهٔ انصاف او گیتی ستان

خاک لشکر لعل کرد از تیغ مینا رنگ شاه / خاک ارمن تا در موصل ز خون ترکمان

خواند بر گیتی بذکر نصرت سلطان اویس / مشتری زین گنبد فیروزه منشور امان

آفتاب سایه گستر سایهٔ فضل خدای / زبدهٔ ارکان انجم حاصل کون و مکان

مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم / آفتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان

آنکه سلطان ضمیرش را بزرگی چون آفتاب / گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران

ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش / روز کین در سعد اکبر با اسد دارد قران

تیغ مهرار گوهر پولاد تیغش داشتی / جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان

بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید / دید بحر و باد را در جوشن و برگستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع / تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان

کس نیارد زین سپس کردن کشیدن جز کمند / کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان

کند شد بازار تیغ و گر کشتی کو بد کسی / تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان

در جهان منسوخ شد رسم کژ اکند و کجی / بعد ازین کس را خیال کج نگردد در گمان

هست جای آن کز این پس آفتاب تیغ زن / تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گر ز آتش سرکشی / لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زمان

باش تا پرواز گیرد باز عدلش کو نمونه / این زمان پر باز خواهد کردن اندر آشیان

باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او / بر ختن خال سیاه [illegible] زند و ز هندوستان

وقت آنست کین زمان از فر عدلش [illegible] / بره را از شیر شیر سیر گرداند شبان

جسم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت　　نیرت اکنون در پیش در خاک هیجو بدنشان

بر بساط دشت و روی پشته از پهلوی خصم　　شیر عالی رایت شد دام و دد را میزبان

سفره انداختی کاوازهٔ آن سمع را　　سیر کرد از قصهٔ شیرین حرب هفتخوان

در ثنای پایهٔ قدر تو سلمان را سخن　　ز آسمان بگذشت و هیچ بد مکان لامکان

در ثنایت عاجزم گرچه خرد کاه جدل　　شیر میدان بلاغم خواند و ببر بیان

خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد　　این زمان چندان امان میخواهم از دور زمان

کاسمان چون چشم خود بار دگر روشن کند　　دیدهٔ بخت من از خاک ره آن آستان

دیمنیگیرد حدیثم زان نمیگویم سخن　　نیز می ترسم که درگیرد زبانم ناگهان

آتش دل در درون پوشیده میدارم ولی　　از شکاف خامه بیرون می دمد هردم دخان

تا بتاب آتش خورشید سر ماهی نهند　　نقره خنک آسمان را داغ نو بر روی ران

دولتت را با ابد باد ار رکاب اندر رکاب　　موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان

وله ایضاً

بنگر این زورق رخشنده بر آب روان　　می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان

شکل زورق گوئیا بر جبین آبی کاندرو　　وا بما باشد سعد و ملک با هم قران

باد پای آب رفتاری که رانندش بچوب　　آب او را همرکاب و باد او را هم عنان

معدهٔ او بگذراند سنگ خاره را سبک　　سبک آب خوشگوارش در مزاج آید گران

آب جان اوست حالی کایدش جان در بدن　　ناروان گردد تن او از گرانباری جان

او کمان قدرست و تیر اندر کمان دارد مقیم　　سیر و همواره پران رهنت چون تیر از کمان

دشمن خاکست و هم با خاک سبکیرد قرار　　عاشق آبست و لیک از آب هیچو بد کران

ایام خود را جاره زان میکند تا می کشد　　روز و شب بر دوش فرش عرش ملقب زمان

سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود جل / زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن
شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس / آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن
گوشهٔ نعل براقش حلقهٔ گوش فلک / اغبر سم سمندش سرمهٔ چشم پرن
نه سپهر آورده زیر پی سمند همتش / دم نزد در سبزهٔ از مرغزار چرخ سمن
تا محیط دست در پاش جواد او جراست / ابرش ابر آب خود ساز در دریای عدن
در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد / میکنم تضمین دو بیت از سحر پت خویشتن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد / چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر / بر نمیخیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای سیس مرکبانت سایس پنجم رواق / وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
گر براق برق را بر سر کند حکمت لجام / صبح نتواند ز جا جستن وگر برق یمن
با در دست زمام آسمان تا آفتاب / هر سحر خواهد عیان از حد مشرق تاختن

ردیف | در مدح سلطان شیخ حسن نویان گفته | الهاء

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه / در بنا و صحت است از فیض الطاف له
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت / از خسوف عقدهٔ ایام ایمن ماه جاه
احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار / یوسف موسی بیان فارغ شد از تعذیب چاه
بوستان بر دوستان افتاد از بهجت بهار / آسمان بر آسمان انداخت از شادی کلاه
میربایند از سر خورشید یاقوتی کله / میگشایند از بر افلاک فیروزی قباه
شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر / آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه
چیست به زین دولتی کز کنج عزلت کاخ / خسرو صاحبقران آمد بصدر بارگاه
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان / شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفرکاه

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار | عصمت دنیا و دین مخدوم کل پادشاه
آنکه کلک او دوای ملک را دارد دوات | آنکه لطف او شفای خلق را دارد شفاه
برده چترش را سجود از روی طاعت مهر و ماه | بسته امرش را کمر از راه خدمت کوه و کاه
سرفرازان را کلاه و مملکت را سرفراز | پادشاهان را پناه و خسروان را پادشاه
در جناب عصمتش مهر و ملک را نیست ره | در حریم حرمتش باد صبا را نیست راه
گر نبودندی دو لالا عنبر و کافور نام | روز و شب را در سرایت خود نبودی جایگاه
تا نه بیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب | میکشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
زهره اگر آموزد از طبع تو روزی مردمی | از زمین هرگز نروید بجز مردم گیاه
تا که بر آمل تصور بر رخ نیلی بساط | ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه
دشمنت در پای پیل افتاده مات روز و شب | دوستانت بر سر اسپ سعادت سال و ماه

فی المدح سلطان اویس گفته

بگرد چشمهٔ مهرت دمید مهر گیاه | تو عین آب حیاتی علیک عین الله
زراه چه است معلق ز چشمهٔ خورشید | فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف تو دم وعده میدهد چکنم | که وعدهٔ تو درازست و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن | ببین که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی | هزار بار بکوه و سیه بر آمده ماه
چه طرفه گر دل و چشم شدند منزل تو | که ماه راست ز قلب و ز طرفه منزلگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال من است | اگر چه غمزهٔ تو جرح کرده است گواه
خوبت رخ تو ناز کند و می درند | دو زلف آن دو طرف راز کرد آه نگاه
خمیده قدم چون چنگ و میکشم فریاد | ز دست عشق که عشقت ز دست بر من راه

ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی است	حسود را کلاه کهر نکار و قباه
کلاه زرکش نرگس بنیم جو نخرند	تو آن ببین که باو داده اند زر به کلاه
درون دشمنت از موج خون چنان بحریست	که نیزهٔ تو برون برد جان از و بشناه
ز لطف و خلق تو ملک آنقدر منافع یافت	که از رباح ریاحین و از سیاه گیاه
برای خرج عطای کف تو مسکین کان	چه جان بکند و در آخر نماند طاب ثراه
شها بهار جوانی من گذشت و رسید	خزان پیری اندوه فزای شادی کاه
بر استخوان چو کمانم نماند چربی و پوست	ز بسکه بار جهان میکشم به پشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا	نه هوسم شره مال و حرص منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن	برم بملک قناعت زنند آز پناه
پس از تقضای حیات ببا د رفته مگر	ادا کنم بدعای حقوق نعمت شاه
ولی زمانه جفاجو نمیدهد مهلت	تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد ماه و روز و هفته و سال	سعادت دو جهانت ملازم درگاه

وله ایضاً

ای کمان ابروت را جان من قربان شده	شانه زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده	آتش لعلت ذهب چشمهٔ حیوان شده
با همه خردی دهان تست در روز سپید	آشکارا کرده و هم غارت پنهان شده
تا سر زلفت چو چوگان رسید از حسن	ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان شده
سر بسحر در حلقه سودای تو ...	... بکش رد صبح و شب چون ... شده
گرد نفسی در کاتش گل و ریحان شود	آتش ... خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افغان و خیزان چون نسیم صبحدم	... جان بهمین بر در گه ... شده

۱۱۵

فی الموعظة

چنگ و نای اینک ز دست مطربان راهزن — پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده

شاه جم تمکین معزالدین والدنیا که هست — وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنک از ازل — جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده

دامن چترش که خورشید فلک در ظل اوست — سایبان رحمت این سبز شادروان شده

گرچه پیر عقل عالم را ب وجد می شود — در دبیرستان ایشان طفل ابجدخوان شده

صدره از رشک دلش جان بر لب بحر آمده — هر دم از دست کفش چون دُر درون کان شده

از خروش کوس او گوش زحل بشکافته — وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده

تا بحدی آب تیغ خنجرش تیز آمده — کاسیای آسمان از آب آن گردان شده

ای ز بزم و رزمت از باران جود و آب تیغ — خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده

هر که سر پیچیده از فرمان تو بر گردنش — چون رسن حبل الورید اندر نفس پیچان شده

قطره‌ای و ذره‌ای افتاده و برخاسته — در هوای قامت این خورشید و آن عمان شده

از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده — وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده

یاره‌ها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح — گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده

مرکبت چون در مقام دستبرد آورده پای — مردی رستم سراسر حیله و دستان شده

آمده طیار شاهین همای همتت — پیش مردم در ترازو سنگ و زر یکسان شده

هر کجا خندیده شیر رایتت در روی خصم — در سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده

طبع موزون تو چون فرموده میل جام و می — زمره اهل هنر را زهره در میزان شده

مشتری کرد شرف بگرفته فال طلعتت — آفتاب طالعش در خانه کیوان شده

بر سر آن جانب که تست کرده پیکان روان — قاصد تیر اجل پی در پی پیکان شده

بر بهنت بر سر راسخ بود چون تیر و کمان — آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده

گنج معنی شده ... روز کار دولت — لیکن این معنی برای خاطر سلمان شده

ز غصه بر جگر تحفه نیز داغی هست ... وگر ز اندیشه خشک و چشم تر یابی
ز چشمت ار سبل ذیب غیب برخیزد ... سرایر حجب غیب در نظر یابی
خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست ... که آنچه در دل بحر است در سر یابی
برای مصلحت پادشاه گردون را ... گهی بخاور و گاهی بباختر یابی
سپهر با عظمت را که بسته است کمر ... برای خدمت اولاد بوالبشر یابی
تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری ... در آخرت همه زین جنس بار و بر یابی
دو توی فقر اجامه ایست کز عظمت ... هزار میخی افلاکش استر یابی
ندارد آن شرف و اعتبار دنیی دون ... که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
نشانده با همه بهی درخت بری ... بی طمع کنی و نار زان ثمر یابی
ببخش مال و مترس از تهی که هر چه دهی ... جزای آن یکی ده ز داد گر یابی
تو هیچ منبع مال ای بعینه چندان ... که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی
چو غنچه خانه پر از برگ و دارا دلتنگ ... اگر کی زباد هوا خرده زر یابی
مقرر است نصیب ار هزار سعی کنی ... هر آنچه هست مقدر همان قدر یابی
چو نرگست همگی چشم بر زر و سیم است ... نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی
مکن مرمت دنیا که سست بنیاد است ... اگر درین سرای ز دو رخنه هشت در یابی
جلیس او شوی آنکه چشم دگو شتی را ... گر آن جمال و مقام حبیب در یابی
چو کاو چشم دیدار غیب واری کور ... چو جیب گوش ز گفتار خلق کر یابی
اگذر ز بلا بستان کن چو در در خاک ... غریق خون همه سر تا بسر جگر یابی
اگر بنسخه تشریح جسم در نگری ... اثر و ع عشق درین جمله مختصر یابی
گذشته عمر عزیزت بهرزه تا امروز ... دلی جوش که باقی عمر در یابی
ز مردمی همه مردمی مدار امید ... ... درین گره ز نفوس ملک سیر یابی

دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید ⁂ در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه عادل ظل ایزد شیخ حسن نویان که نیست ⁂ گردن گردون ز بار منتش چون چنبری

آنکه نامش می‌زداید چهرهٔ مه سکه را ⁂ وانکه ذکرش می‌فزاید پایهٔ هر منبری

موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی ⁂ ساقی احسان او را جام زرین ساغری

برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را ⁂ باز نشناسد کسی از تودهٔ خاکستری

در چنان روزی که گوی گرد گردون گرد گرد ⁂ چهرهٔ خورشید را پنهان بچل مغفری

ز آتش پولاد درع تابش دم هر نفس ⁂ سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری

هر سواری بود گاه حمله بر دشت نبرد ⁂ آهنی کوهی روان در عرصه‌گاه محشری

هر درفشی اژدهائی هر سمندی ارقمی ⁂ هر حسامی آفتابی هر نیامی خاوری

قلب دشمن گر صلابت با شکوه کوه بود ⁂ بود گاه حمله‌اش کاهی به پیش صرصری

از سلیمان خاتمی بس در شیاطین عالمی ⁂ از کلیم الله عصائی وز فراعون لشکری

بر سر رخش چو چشم دشمنان دیدی مگر ⁂ در دماغ خویشتن بستی خیال عبهری

ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود ⁂ از خلوص اعتقاد داور دین گستری

شاه حق دلشاد شاه او آنکه آمد حضرتش ⁂ ملجا هر پادشاهی مرجع هر داوری

بی‌هوای او نبوید هیچ دم در سینهٔ ⁂ بی‌رضای او نیاید هیچ جان در پیکری

در سرابستان قدرش شکل انجم بر فلک ⁂ قطره‌های شبنم افتاده بر نیلوفری

سالها شد تا نمی‌آرد زدن راه عرق ⁂ هیچ کس در روزگار او مگر خنیاگری

در شب تاریک حرمان رهزن راه را ⁂ جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری

سهو را قرب سه سالست این زمان تا هر زمان ⁂ خاکپایت را جبینم سیده در و سری

داشتم امید آن در خدمت درگاه تو ⁂ همچو دیگر همرهان خویش کردم سروری

صورت احوال من یکباره دیگرگون شدست ⁂ ور ز من باور نداری هم بپرس از دیگری

وله ایضا

۱۰۷

آنکو نمود بر سر دریای هیبتش | بر قبهٔ سپهر بشکل حباب روی
درگاه اوست قبلهٔ حاجات از آن بود | از هر طرف نهند بر و شیخ و شاب روی
دلشاد پادشاه جوان بخت کز شرف | بر خاک در کهش نهد افراسیاب روی
این ابر کابروی جهان از عطای اوست | پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق | از بسکه بر تو کرد بخواهش سحاب روی
دریا که در هبوب ریاح و مواهب است | پرچین و پرشکن کند از اضطراب روی
آنکش نسیم باغ در سلطنت در دماغ | در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی
از رشک خاکپات که از دبخون مشک | شوید همی بخون جگر مشکناب روی
پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد | شک نیست خود که تازه بود در شباب روی
در عهد عصمت تو از بن عنصر لاجورد | ننموده شاهدان فلک بی حجاب روی
سیر از حمایت تو کند بر غزال پشت | تیهو به پشتی تو کند در عقاب روی
پشت مهان کوژ شد از غصهٔ رکاب | تا سوده است در کف پایت رکاب روی
با تیغ قهر اگر تو بکین یک نظر کنی | دارد نهفته تا به ابد در قراب روی
از عجز در سیاقت تعداد بخششت | شد خامه را سیاه بروز حساب روی
با نطق بنده طوطی سرسبز از سخن | گوید جهان سیه کندش چون غراب روی
منت خدای را که بیک التفات تو | تا که سعادتیم نمود از حجاب روی
بختم خطاب کرد که ای کام جو بنه | از بهر بارگاه شه کامیاب روی
بودم بنفشه وار ز اندیشه کوژ پشت | چون لاله بر شکفت مرا ز انتخاب روی
گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحت | بادا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی
ای آفتاب سایهٔ من روی در نگیر | وی سایهٔ خدای ز من بر متاب روی
تو ماه و من عطارد ام ار یک نظر کنی | ز آن یک نظر نماید صد فتح باب روی

وله ایضاً

بدو گفتم آری چنین است و هرکس — نماند نعیم جهان جاودانی

کنون می دهد باد بوی بهاری — به سرسبزی امید بید مژدگانی

فلک می رود در پی عذرخواهی — جهان میرود در پی مهربانی

دران باغ خرم که خوش باد خاکش — اگر بلبلی کردم و مدح خوانی

چه بد کنون میکند تاجداری — ز خاک کف پای بلقیس ثانی

چه بلقیس جمشید بخت سعادت — چه جمشید خورشید چرخ معالی

سرای کرم را است بیسر بانو — بنای کرم را بتحقیق بانی

خرد چون قلم در صفات کمالش — فرو ماند از بی سری و زبانی

ایا شهریاری که از ابر و دریا — کفت برسر آید که گوهر فشانی

اساس بنای بزرگی بهمت — نهادی و زو دستش بجایی رسانی

که در بارگاه تو از فرط حشمت — ثنای تو واجب چو سبع المثانی

سحابیست چتر تو بالای گردون — که خورشید را میکند سایبانی

اگر نه زحل شب همه شب بر افلاک — کند بام قصر ترا پاسبانی

فرود آری از قلعه منصبش — غلام سیه را بجالیش نشانی

بعهدت صبا شرم دارد که تا دن — نتابد ز عذر گل و گلستانی

الا تا نسیم صبا هر بهاری — زمین را دهد کسوت آسمانی

بهار بقای تو سرسبز بادا — چنان که عذارش کند بوستانی

در مدح سلطان جلال الدین میگوید

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی — همایون فال شد بومی که بودش سر بویرانی

زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی — ز حد تیغ سلطانی بفضل فیض یزدانی

تو خورشید جهانبانی همه جای رسد تیغت ... گهی بر شرق می تابی گهی بر غرب میرانی

وگر طاوس رایت را تو در مغرب دهی جلوه ... کلاغ بیضهٔ شب را بمشرق باز گردانی

ز چرخ آمد فرو کیوان بدان تا باشدت دربان ... زهی درگه که کیوانش فرود آید بدربانی

بگردون گفت قدرت فلک منشست یکباری ... رواق تابع خود و وثاق دیگستانی

خرد میگفت با کلک که ای لی پارهٔ ملهم ... بدین گوهر که می باری ز فیض ابر نیسانی

تو آن شاه جهانگیری که از فضل پاک دین ... فرو شستی تابنیخ کژ زبان تا صفحه انسانی

با وصاف دل و طبعت که غمانست آن نفضی ... ور اصناف دل منبع گهر پایست عمانی

سخن خود را همیدانم سزای سجدهٔ این در ... و لیکن نیکنه حاصل من بمنصب پنهانی

حدیث و اشتیاق من بدین درگاه و تشریح ... نمیگویم چه میگویم چه میسد گو که میدانی

عشق گوهر نظم کردن در تن ما باید ... که فضیلت را کند فضل و تمیز نی

تو شاه مصطفی خلق و جبارچو سلمان را ... درین حضرت و منصب بخش حسان و سلمانی

بقا بادوت و ملت نیت و من ترا داعی ... برای دولت باقی بنعمت فانی

الا تا نشا بستان که خوبست و خوش بر ... چو از قد شمشاد و طراز خط ریحانی

گلستان جهات را جمال اپخستان بادا ... که رنگ و بوی خود ... بروی رضوانی

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و خنده ... اثر از ... نقش ... نزدانی

در مدح سلطان محمود گفته است

ای کبوتر گر پری روزی برج آن پری ... نامهٔ من بستی در کردنت کانجا بری

ای کبوتر ره ببرجی کاختر انش تیر ... گر تو میخواهی که یابی درخت خبری

ای کبوتر چیست آن بام کزان فرخنده بوم ... باز کردی بر سر قوس ... مشتری

بوده ... ترخو ... و قد ... عالم عالی بوده ... بر سعادت در قضا ... گوی ... بری تحیّا

برخلاف دشمنت را آسمان کی داد آب ور دهد آبی کند در حنجر او خنجری

بر سر خصم تو آمد تیغ و کریان شد بروی با همه آهن دلی ایام کفتش خون کری

مملکت را مردم عینی و عین مردمی سلطنت را در آن درجی و تاج سروری

با خواص خاتم حکمت سلیمان را نهاد کنبد فیروزهٔ افلاک بر انکشتری

ای نبی خلق ارچه من دورم زحضرت بر درت کار من سلمانی و حسانی است و بوذری

مدحتت نتوان نوشتن کر شود دریا مداد یا کنند اشجار اقلامی کردون دفتری

بندکان حضرتت را از دل و جان روز و شب مادحست این بنده چون محمود یا نه عنصری

بنده با قرب جوار زحضرتت محروم ماند چون کنم چون با قضای آسمان داوری

سایه ام افتاده از خورشید محروم ارچه هست سایه را همسایکی با آفتاب خاوری

لا ابو کونشت نمیدانم ولی بهر نثار میفرستم بر درت این در دری دری

باد در سر چنبر حکمت فلک را تا بود قبهٔ خورشید در خرکاه چرخ چنبری

تا ز عمر و دولتت خلق جهانی برخورند جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

در مدح سلطان اویس کفته

دوشم افتاد کذر وقت سحر بر چمنی بود پیچیده ببوی تو صبا بر سمنی

درمیان کل و نسرین بزبان سوسن سخن روی تو میرفت چه نازک سخنی

بنسیم سحری از شکر و پستهٔ تو غنچه می کرد بیانی به نهانی دهنی

از صف بی تو فروشسته کجا یافت سحاب صفحهٔ تازه کلی یا ورق نسترنی

صوت بلبل همه را خار غم از دل بر کند کوئیا هست بهر برک کلی خار کنی

باد و سر دم نفس سر زند بر رخ آب آب بر روی از آن بر نفس آرد شکنی

از نسیم سحر و ز ناله تکرار سه صرفی جنت عدن و سر لاله ستانی عدنی

وله ایضاً

ای که با آینهٔ خاطر تو گردون راست
شده هر روبهی از تقویتت شیر دلی
صید هر باز به پروانهٔ عدلت امروز
شده بکر ز تو عدو خرد که می‌زیبد بزرگ
داری آن همت مردانه که با همت تو
بلکه شکل فلک و دنیی دون در نظرت
با سهیل است عقیقت نظری زان شده است
هر که برگشت ز تو سایهٔ حق را بگذاشت
غیر حق را که برد جز تو کسی را طاعت
وانکه سر تافت بمولی ز تو از حبل و بد
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان
بهوا داری لفظ تو غلامان ترا
خاطرت از حرکتهای فلک سر نجهد
لاجرم بر در تو سحری می آید
ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من
هست شعرم همه مدح تو و هر بیت کز آن
گر دهندم به بها خلد نشستن نشود
اما چو سوسن بکشته تیغ زهد در باغ
باد در حفظ و امان سپر لطف خدای

در میان صورت هر نقش نشسته علنی
کشته هر پشه از تربیت پیل تنی
باد بوئی که ستانند ز گل و یاسمنی
کس ندیده است چو کرز تو خلاف شکنی
کهنه چرخیست فلک دنیی و دون پیرزنی
کم از آن سبزه نماید که دمد بر دمنی
قرة العین و جگرگوشه مثل یمنی
رفت در سایهٔ یک ساعته بار و لنی
خرد آن را صنمی خواند و این را شمنی
کرده در گردن او چنبر گردون رسنی
نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی
بندهٔ حلقه بگوش است چو در عدنی
کش بجز ظلم ستم نیست بعهد تو فنی
فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
کی کند میل ترازوی قبولت به منی
نیست مدح تو شبیه است به بیت الحزنی
جز قبول درت این در ثمین را ثمنی
هر گلی زرد یاقوت نیابد محنی
تن و ملک تو و هر تیغ ف دو فتنی

باد در عهدهٔ عهدت همه آفاق و سما
خالی از سایهٔ تو هیچ زمین و زمنی

زمانه وخت نیکبخت آسمان کفشی | فرو نکرد جلالش بدان محقر پای
زحکم رای زرینش خرد نه پیچد سر | چنانکه خامهٔ کاتب زخط مسطر پای
فرشته تا سپرد یکدو گام خاکدرش | هزار بار بشوید بآب کوثر پای
سپهر در پی خیلش پیاده میگردد | بهرزه نیست فلک را چنین مجدر پای
زمین روان شود از آنکه برشود تا که | تنکوهش از سر تندی بکوی اغبر پای
نمیخورد ز نهیبت نهنگ در بحر آب | نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر تر پای
ایا شهی که ز پیلم سیاستت در دشت | هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست | دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو هر آنکس که پایدار آمد | بسان شمع گرفتش زمانه در زر پای
فراخت رای تو اسلام را بدانش سر | برید عدل تو بیداد را بخنجر پای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیتست | که کوه را برد از جای نیم ساغر پای
گرآوری بسر سایه پیکن نیست | که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
کمیت سلطنت بحر و بر چنینست است | کشیده تنگ چه پیشش روان و آور پای
همای عدل تو تا فضل مکرمت گسترد | نهاد بر سر باز جستن کبوتر پای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید | کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاد عقل به پیش تو جان به پیران سر | ز حد خود نکشید عقل پیش سرور پای
خبر نداشت که آبچیست بر در تست | وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای
فرو بود به بینش نغور به لعب اگر | نهد وقار تو بر بام چرخ و اخضر پای
نشست قدر تو بر مسندیست گر بخطمت | کشیده است بدین پایه شمس و در پای
مرن یک پایه متابعت ترا | بدان طریق که مرا بود مسخر پای
ز دست قهر تو هرکس که پای دا پیچید | بحان همی که کند باز چرخ مجمر پای

تا دمی آرد سحر که بوی او بر بوی او / صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری

هر که در سودای زلف او رود در خاک باد / عنبر عبار ی کاو ر ود زان خاک باشد عنبری

زلف بشکنش شبی دان روز گشته تکیه گاه / زنگی خسارش همی خوان کرده بالش ساغری

شد جهان تاریک بر من تا بدیدم طلعتش / ماه من باز آ که همچون روشنائی درخوری

دیده را نوری نه آن نوری که باشد در نظر / بنده را عمری نه آن عمری که از من بگذری

مردم چشم منی زان رو نمی بینم ترا / گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری

در تری و نازکی چون قطرهٔ آبی چرا / میروی از چشم من کاندر دو چشم برتری

از هلال ابروت پیوسته چتر عنبر است / بر سر دو چشم تو زان سلطان ملک دلبری

نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار / گرچه اوراق گل و نسرین کشند ش دفتری

همچو گل در خون نشینم بسکه خارم می‌نهی / چون قدح بر لب رسیدم جان که خونم میخوری

اشک من در خاک می افتد به پیش مردم / رحم کن بر وی که مردم زاده است و گوهری

در صفات عارضت دانی که چون نازک بود / معنی اشعار من حقا که زان نازک تری

تیغ مژگانت به تیری میبرد دل پیش شاه / حال دل را عرضه خواهم داشت گر حد می بری

ظل حق سلطان معز الدین والدنیا که کرد / گو نقش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز ازل / چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش چرخیست از گردون مصون / وانکه ذات کاملش بد رلیست از نقصان بری

آنکه در چشم و سر شاهان عالم میکند / خاکپایش سرمه و نعل سمندش افسری

خوانده ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل / عقل را زان روز پیدا شد دماغ سروری

نعل اسپش را چه نقص ار خواند برجبینش هلال / قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند / اختران از آسمان از طلعتت نیک اختری

مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای / بر هر آن قومی که تو ظل ها یونت گستری

نوبهار

نوبهار دولتت باد ایمن از باد خزان ‌‌‌‌ تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری

در مدح شاه شیخ اویس گفته

از رخ روز میکشد صبح نقاب عنبری ‌‌‌‌ خور بهشت روی من خواه شراب کوثری
عارض صبح ساقیا پردهٔ شب درید دلق ‌‌‌‌ زان می آفتاب وش پردهٔ صبح میدری
لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور ‌‌‌‌ زین فلک زمردی بهر چه باز میخوری
کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن ‌‌‌‌ کوش که جان بخشتی از قلزم غم برون بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش ‌‌‌‌ پس تو مسیح روح بین حامل اش بدختری
هستی خود بمستی از پیش بنه که پیش من ‌‌‌‌ نیست بغیر باد و دم ساز جهان چو بنگری
چنگ نگر که بر تنش پوست چکو چنگ شد ‌‌‌‌ یک بیکش رگست و پوست کشته عیان ز لاغری
عودی شکری سخن ساخت نوای عود و شد ‌‌‌‌ از دم عود شکرش مجلس انس عنبری
ساز و نوای اینجهان هیچو ملیست یکدمه ‌‌‌‌ بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری
خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم ‌‌‌‌ در نظر مبصران آینه ایست خاوری
بذا بعیب جو مکن عیب شرابخوارگان ‌‌‌‌ نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان ‌‌‌‌ بخشش و اصل آن همه ما و تو از میان بری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی ‌‌‌‌ داد نظام نظم این گوهر دری دری

داد بباد سر چو من طرهٔ سنبل تری
با خم طره ات مگر داشت هوای همسری

بند و خال او چو دل دید و ز آتش رخت ‌‌‌‌ گفت چه نیک بخت شد خال رخت بلا دری
حسن حد و شاهدان باج لست عارضی ‌‌‌‌ کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
آینه را سیه کن روی بیکنفس که خود ‌‌‌‌ آینه نیست تا کند با رخ تو برابری

دور فلک بد شمنت کفت ز علت حسد | عمرده و هنوز در آرزوی مزوری
شعر منست قاصر از مدح تو کرچه کس ندید | شعری ازین بلندتر بر فلک سخنوری
کردن عجز می نهم پیش ز درک مدحتت | زانکه هر آنچه در جهان آید ازان فزونتری
تا پسر زمانه را تربیت و مدد کند | این پدر سپهر پیر از سر مهر گستری
دوده دهر را خلف ذات تو باد از انکه تو | قرهٔ عین نه پدر زبدهٔ چار مادری

ترجیع بند

ما مریدان کوی خماریم | سر بمسجد فرو نمی آریم
زده در دامن مغنی چنگ | دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک رهنمای عشاقیم | محرم پردهای اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم | وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازار دل تلف کردیم | مفلسان شکسته بازاریم
ساغری که نشاء اش عشقست | ما بهر دو جهان خریداریم
بار جانیم و عقل سر باریست | کار عشق است و ما درین کاریم
ساقیا از خمار می مستیم | شربتی ده بما که بیماریم
بوسهٔ ده بما که تا به لبت | جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم | ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

با خیال تو عشق سیمانیم | وز لبان تو نقش سیحوانیم
از صفات جمال مدهوشیم | در جمال صفات حیرانیم

سرم از عشق قد اوست بلند | دل ز سودای زلف اوست بنید
روی او پشت توبه را بشکست | سرو او بیخ زاهدان برکند
جام صبری دهد مرا هر دم | لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طرهٔ اوست | بندمی بایدش چه سود از پند
تیز کن پرده مطربا الصبوح | تا درآید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد | صبح را کو در آفتاب مخند
کر برندم بحشر با رندان | تا در آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من | این حکایت کنان بهانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بهیر و یا

مطربا قول عاشقان برگو | غزلی خوش ترانهٔ تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد | خوش نوائیست بازش از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند | کج نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است | هرز مانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر | نکتهٔ از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نمیگیرد | پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از کیش عاشقان گوی | از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گو شمال چند دهی | سخنی خوش بگوش لی در گو
سخنی کان بعود خواهی گفت | بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب | مطربا این ترانه از سر گو
زاهدان از کجا و ما ز کجا | ما و دردی کشان بهیر و یا

خود نبوعی که زاهدان گویند	من گرفتم که بیسروپایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسروپا

یار تا که نمود روی بمن	هوش هم از دل ربود و جان ز تن
من ز دیدار دوستان دیدم	که بسینا و هرگزش دشمن
از کمند تو سر نمی پیچیم	حکم چون قضا و در گردن
دست در دامنت زدیم چو گرد	بر میفشان به خاکیان دامن
سنبلستان چین زلفش را	خوشه چین آمد آهوان ختن
ساقیا تا بجانانه دل را	خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز خمخانه بر نخواهم کند	کردلم میکشد بحب وطن
وین بدردی دن دلی نشود	در دلی میکشیم دردی دن
منم افتاده در پی رندان	زاهدان او فتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسروپا

رویت افروخت آتش گلنار	زلف آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت	لیس فی الدار غیره و دیار
جان فدای تو کرده ام بستان	سر به پیشت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم	از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب ماست	گر انا الحق زدیم بر سر دار
اکرم قصد جان و سر داری	سر و جانم دریغ نیست زیار
زاهدی دوش دعویم میکرد	بعد پند و نصیحت بسیار

آنچنان شعر من بدولت شاه	در مزاج زمانه کرد اثر
کاین سخن صوفیان صومعه نیز	ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسروپا

ترجیع بند دیگر

ماییم کشیده داغ شاهی	مستان شراب صبحگاهی
زآیینهٔ دل بمی زدوده	زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده	نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن	در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را	در جنب محبت الهی
بیماری ماست تندرستی	درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق بینند	در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم	واه این چه حکایتست واهی
گر عرض کنند هر دو عالم	بر من که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذار ز ما و از من	آتش بمن و بما در افکن
غم در دل من چو در زد آتش	ای پیر مغان چه میزنی تن
آن دردی سالخورده پیش آر	کو پیر من است در همه فن
پیری ز پی صفای باطن	یکچند نشسته در بن دن

باغ تو که دیده را بیاراست	روی تو بصورتی که دل خواست
از خاک درت توام مکن دور	زنهار که خاک من همانجاست
از مهر تو ماه بیخور و خواب	در کوی تو عقل بیسر و پاست
عشقت ز دل شکسته من	چون مهر ز آبگینه پیداست
بتخانه کعبه پیش ما نیست	هرجا که ولیست قبله ماست
آنروز که خاک ما شود گرد	مشکل ز درت تو بر توان خاست
گر هردو جهان شوند دشمن	سهلست چو آن نگار باماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مست است ز خواب چشم دلدار	خود را ز بلای دل نگهدار
خاصه که ز غمزه در کمین اند	مستان غیور بدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادیم	تا خود چه رود بآخر کار
ای چشم ترا بجو شهما در	افتاده هزار مست بیمار
سودای دو سنبل تو در چین	برهم زده حلقهای بازار
روزی که وجود من شود خاک	وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر برآرم	دامنکه بمن گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست	زان باده هنوز نشو باست
آزاد ز هر دو کون بودیم	کشتیم بزلف یار پابست
هر قطره که هست غرق دریا	از مائی و از منی بخود رست

تمام شد قصاید من کتاب کلیات سخن آفرین ابنی خواجه سلمان ساوجی وازین جاست ابتدا الغزلیات بیتش

غزلیات

الالف	بسم الله الرحمن الرحیم	ردیف

غزل

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را / بگل رضوان براندازد در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت بجنت سایه بردارد / دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد / برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل / دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را

ورای مایهٔ عشقست طور عاشقی ورنه / کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی / که نمودی شب دیجور نخل طور موسی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا / مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجه خوش دهانت تا نشد پیدا ابد استند / گزین رو صحبتی تنگست با خورشید عیسی را

اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت / چو گل در هم درد صد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان هوس را دگر بر باد / بمهر دل کند روشن بصبح صدق دعوی را

ترک هوای خود بگو سلمان رضای او بجو / نتوان بجنبشکی رها کردن چنین شهباز را

غزل

مگس وار از سر خوان وصال خود مران ما را / که مهمان توایم آخر بخوان روزی بخوان ما را

کنار از ما چه میجوئی میان بگشا دمی بنشین / باقبالت مگر کاری بیاید زان میان ما را

ازانم قصد جان کردی که من برگردم از کویت / معاذ الله که برگردم چه گردانی بجان ما را

تو زوری میکنی با ما و ما خواهیم جورت را / کشیدن چون کمان تا هست پی برگشتن ما را

رقیبان در حق ما بد همیگویند ولی هرگز / تواند از نکورویان جدا کردن بدان ما را

چو اجزای وجود ما مرکب شد بسودایت / چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را

قیامت باشد آن روزی که بر بوی تو چون نرگس / ز خواب خویش برانگیزند مست و سرگران ما را

نشان آب حیوان کز دهان خلق میجستیم / دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان ما را

بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر کارش / کزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

غزل

ضیافت میکند هردم بشیرینی لبت جان را / نثارت جان فدا بادا چنین دارند مهمان را

لبت حق نمک دارد لبت بر سینه ریشم / نخواهد رفتن آن شور از دل این مجروح بریان را

خطت خوان ملاحت را بسبزی میدهد رونق / که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوان را

بپوشان روی در مجلس که تا برهم زدن مژگان / همه برهم زند چشم تو مستوران و مستان را

صبا از چین زلفت جان بدامن میبرد هر سو / نمیدانم که از زلفت صبا چون میبرد جان را

غزل

غزل

خنک باد سحرگاهی که در کوی تو گاهش — مجال خاکبوسی هست و ما را نیست آن یارا
شکایت‌نامهٔ شوق تو را بر کوه اگر خوانم — ز رقت چشمه‌ها گردند گریان سنگ خارا را
ز رفتن پای عاجز گشت و ره را نیست پایانی — اگر کاری به سر می‌شد ز سر می‌ساختم پا را
ز شرح حال من زلف تو طوماریست مسلسل — اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را
شب یلداست هر تاری ز مویت وین عجب کاخر — که من روزی نمی‌بینم خود این شبهای یلدا را
بفردا امیدی هر دم مرا امید و سی انم — که در شبهای سودا بیت امیدی نیست فردا را
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی — بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را
ور از تنهائی سلمان و حال او خبر پرسد — بگوای جان که بی جانان چه باشد حال تنها را

غزل

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را — تا با دیوانه می‌داند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه — آنقدر تمییز هست آخر من دیوانه را
گرچه بنیاد غم و معشوق ویران کرده‌ام — کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلک می میخوریم — او براندازید بنیاد خم و خمخانه را
ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش — در میان دل بود خون ساغر و پیمانه را
عقل با ... بین ... یگانگی است — ... قبا در مجلس ما ... بیگانه را
جام در ... دو ... ز من بجام ... — ... روشن و جامی بده جانانه را
سر ... — گر ز سر گرمی بخواهد سوختن پروانه را
رستی هر ... انگشت سلمان ... — ناصحا افسون مدم و اعظ مخوان افسانه را

غزل

زین خراب آباد کل سلمان بکلی شد ملول ‌ ‌ ‌ ای خوش آن روزی که ما گردیم ازین زندان رها

غزل

نور چشمی دیگر دیدم نظری نیست ترا ‌ ‌ ‌ [illegible] و بخاک گذری نیست ترا

عالم از قصه من پر شد و آنگه تو چنان ‌ ‌ ‌ مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از ناله زار همه در درد سرند ‌ ‌ ‌ [illegible] دردسری نیست ترا

از روان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا ‌ ‌ ‌ در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح هر دم از کرد و شب [illegible] شد ‌ ‌ ‌ ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق تمام از سر مرای [illegible] برو ‌ ‌ ‌ [illegible] دیده منزری نیست ترا

همه خون میخورم و زان چه توان خورد مگر ‌ ‌ ‌ غیر چون بر سر خوان ماحضری نیست ترا

ناله سنگ از می‌کند اما چه نسیم ‌ ‌ ‌ چون از این در دل [illegible] اثری نیست ترا

طایرا در قفس بی دری افتادی اگر ‌ ‌ ‌ راه یابی چه کنم بال و پری نیست ترا

راه بیرون شو اگر می‌طلبی رو بدرش ‌ ‌ ‌ که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرو آمده عشقت بسواد دل من ‌ ‌ ‌ از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

غزل

یارب آب این قدر اشکبار ‌ ‌ ‌ کآن [illegible] ایشان در کنار ما

از ما غبار اگر چه برانگیخت گرد او ‌ ‌ ‌ گردون بدامنش نرساند غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجوی ‌ ‌ ‌ جز در دیار مانطلب [illegible] دیار ما

ای آبروی کار من آمد زدیده باز ‌ ‌ ‌ و آن نیز اگر چه باز نیاید بکار ما

آب روان ما ز گل ما مکدر است ‌ ‌ ‌ صافی شود چو پاک شود رهگذار ما

سست عهد و سنکدل یارمی و لی بهروست — کس نمیکوید حدیث سخت در روی شما
برنمیدارم سر از زانو ز رشک طرهات — تا چرا سر برنمیدارد ز زانوی شما
چشم تنکت ترک تازد حاجت هشیار نیست — زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما
کر بهم کوئی و نیکوئی بهر حالت که هست — هست سلمان از میان جان دعاکوی شما

غزل

امشب من و تو هر دو مستیم ز می اما — تو مست می حسنی من مست می سودا
از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه — دیوانه چو بنشیند با مست شود غوغا
آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل — وان عمر که کم کردم در کوی تو شد پیدا
ایدل بره دیده کردی سفر از پیشم — رفتی و که میداند حال سفر دریا
انداخت قدت دل را بشکست بیکبارش — چون نشکند این شیشه کافتاد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانه بعنبر از تو — چون نیست کسی دیکر برخیز و درم بکشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر — بکذار که می ترسم از درد سر فردا
در بکذر مسجد بر مصطبه بنشستم — بکرفت مرا دامن رندی که مرو زاینجا
نقشی که تو میجوئی در کوی سلمانی — من یافته ام سلمان در میکده ترسا

غزل

زدرد عشق دل و دیده خون کرفت مرا — سپاه عشق درون و برون کرفت مرا
کرفت دامن من اشک بر درش بنشاند — کجی روم ز در او که خون کرفت مرا
کبوتر حرم من کرفت بر من نیست — عقاب عشق ندانم که چون کرفت مرا
بسر نمیبرود دم ز دود من شب تکم — چه آتشیست که در اندرون کرفت مرا

عود خشکم آتش جان سوز میباید مرا | تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد طیب
دولت بوسیدن پا لیش ندارد هر کسی | این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب
چشم دار آخر دمی با ما که با داکوش دار | ایزد از چشم بدانت او ال از چشم رقیب
خیز بر ما عرضه کن ایمان از ان عارض که باز | در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب
بی تو جان در تن بجائی بس غریب افتاده است | جان من دانی به تنها چون بود حال غریب
دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست | من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب
گفتمش هر گز نشد کامی حاصل ز ان دهن | از وصالت نیست گوئی هیچ سلمان را نصیب
گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب | خوش برای جان که آمد وعدهٔ جانان قریب

غزل

خسته ام ای یار ندارم طبیب | هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال | گر دو نفر مود جوابی طبیب
یک هوسم هست که در پای تو | جان بدهم کوری چشم رقیب
می سپرم راه هوایت بسر | این ادب آن نیست که داند ادیب
عاشق مسکین که غریبست و زار | گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل توام اما چه سود | سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا ز در بسته نگردی ملول | النصر من الله و فتح قریب

غزل

جمال خود منما جز بدیدهٔ پر آب | روا مدار تیمم بخاک بر لب آب
تو شمع مجلس انسی متاب روی از من | تو عین آب حیاتی مده فریب سراب

توئی از آب گل بلکه همه جان و دلی	که گراز ما و ترابی پس انبیس ما و تراب
دیگران راهوس جنت اگر می باشد	روضهٔ جنت سلمان در تست از همه باب

غزل

زیاد وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه	بهشت و جنت و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای لبسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام ز بکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی نه بختی خونناب
گمان بری که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی	ازین نقاب چه بربستهٔ بغیر حجاب
بیاد روی ترا گل فتاد در آتش	شنید بوی تو در دم ز شرم گشت گلاب
مرا بدور رخت شد یقین که جوهر لعل	پدید می شود از آفتاب عالمتاب

غزل

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب	کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید ولیک	خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان	تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست	ماه رویا روی خوب از من متاب
گر خطائی کرده ام خونم بریز	بس خطا گشتن چو می بینی صواب

غزل

غزل

ولد ایضا

چشم بد از حسن لقای تو دور باد	کاکنون بقای عالمیان در لقای تست
آنچه از تو میرسد بمن احسان و مردمیست	وانها که میرسد بتو از من دعای تست
موی تو بر قفای تو دیدم بتافتم	گفتم مگر که دو دولی در قفای تست
گر بنده می نوازی و گر بنده می کشی	قطعا برین سرم سخنی نیست رای رای تست
خاک درت بخون جگر گشت حاصلم	سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

غزل

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت	ای ماه مهرافروز من بادا مبارک منزلت
خلوتسرای چشم و دل این شسته وان رفته است	فرما نشستن ای صنم آنجا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته	یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
من موج عشق ترا از جان و دل جا کرده ام	کاندر هوای آب و گل وانگه نگنجد محملت
گرد مه دل و جان منزلت باشد که بر ما بگذری	بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
ای ماه شادی در آرزوی با قبال از دم	باشد کزین عهد فرح یابیم بخت مقبلت
دنیا ندارد حاصلی غیر از حضور حضرتت	گر دوست حاصل میشود سلمان نیست این حاصلت

غزل

ولد

عاشقان از ذوق مستی از شرابی دیگرست	وین هوا کز مهر از فروغ آفتاب دیگرست
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آر	کاسیای ما کنون گردان ز آب دیگرست
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت	شاهد حسن ترا هر دم نقابی دیگرست
دیگران را در کمند آوری همچون زلف تو	سرکشی در گردن جانم طنابی دیگرست
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب	زینهار ای جان مگو کاین خود عتابی دیگرست

١٤٣

غزل

غزل

غزل

دلی چو زلف تو سرتاپای جمله شکست | ز سر برآمده در پا فتاده رفته ز دست
زمن برید و بزلف بریده ات پیوست | بپای خویشتن آمد بدام شد پابست
زهی لطافت آن قطرهٔ که مهری یافت | ربوده گشت و زتر دامنی خویش برست
تو در حجاب ز چشمم چو ماهی اندر سی | منم اسیر ز زلفت چو ماهی اندر شست
همین که چشم تو صفهای غمزه برهم زد | نخست قلب سلیمم شکست شان بشکست
چگونه چشم تو مست و خمار تو آشفته است | چنان بموی تو آشفته ام بهوی تو مست
ندانم آنکه خبر هست از هست یا نیست | که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
بیار ساقی از آن می که می پرستان را | به نیم جرعهٔ دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک | بباد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

غزل

باز آمدی ای بخت همایون به سعادت | جانی بتن مردهٔ ما کرده اعادت
از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند | چون هست بقصد آمدهٔ یا بعیادت
مهریست مرا در دل و جان من و زان مهر | همچون مه نو روز بروز است زیادت
در قید چه داری بستم صید رها کن | او خود بکمند تو درآید بارادت
کو تیر بلا بار که من بهم ندارم | تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند | بر خون جگر ناف ترا روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستم | کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
من بعد برآنم که دگر بر در خمار | گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت

پای شکستگان رهت برکند ... به زیارت | بیمار خستگان غمت در نگر به رسم عیادت
... مقامات تو با من توان مشاهده کردن | که چون کنند بعقل ... روح عبادت
من آن نیم که ... در تو ... | ... دوستی کنند محبت و ارادت
... یاران ... نیست که ... | ... سحر ... ولادت
دل ز کوی محبت ... | ... رنج و محنت این ره سلامت و سعادت
بیان عشق میسر نمی شود به حکایت | ... شرح شوق ز حد عبارت است زیادت
حکایت غم عشق ... | بپرس گر چه به جرح ... شهادت
مرا است پیش تو کاری و ... جبین را | نسیم صبحدم از پیش می برد ...
... سلمان | ... این شد ... عادت

غزل

دل در پرده گرفت ولی یار از من برفت | لب بوسه داد و جان روان از بدن برفت
چون دید دل که قافله اشک میرود | با کاروان روان شد و از چشم من برفت
بلبل شنید ناله من در فراق یار | مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
آنکس که باز ماند ز جانان برای جان | یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
آن سرو ناز تا ز چمن سایه برگرفت | بنشست آتش گل و آب چمن برفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری | آمد بقصد خون من و در آمدن برفت
بشکست قلب لشکر دلها و در شکست | لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
برفت زان دهان به نهانی حکایتی | ... آن یک سخن برفت
ناگفتنست راز دهانش ولی چه سود | ... سخنی ... دهن برفت
باز آ که عمر جز نفسی نیست وان نفس | یکبارگی در آمدن و در شدن برفت

جست سلمان از جهان بهر میان تو کنار | راستی نیکست ازین ورطه بیکسوی بجست

غزل

اگر غمیست مرا بر دل از غمت غم نیست | مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما | گر از غمش نصیبی قانعیم و آن هم نیست
حسد برم که چرا دیگری خورد غم تو | مرا بدولت عشق از چه غم کم نیست
مرا که غم جفا خورد مدام دوا فرما | بخسرتی و کرم کاحتیاج مرهم نیست
دمم که دست تجنب الفنین نشد تو رد | پاک گوشه عمری به غم که محکم نیست
بجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان | که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست
نکو بیاد غم دل که بد | اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

غزل

از بار فراق تو مرا کار خراب است | در باب که کار من ازین باب خراب است
پرسند که احوال دل ما چو خرابست | چه پرسید که بیمار خراب است
کی چشم تو بحال من افتد که شب و روز | خفته و مست است و مرا کار خراب است
هشیار نشد یا کسی از سودای تو مست است | آباد دلی کز غم دلدار خراب است
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز | کو نیز چو من بر سر بازار خراب است
پنهانه منم مست ز میخانه عشقت | از جرعه جامت در و دیوار خراب است
زاهد چو دهی پند مرا جای ازین می | در کش که دماغ تو ز پندار خراب است
سلمان ز می بادهٔ الست چنین مست | عطار نه هرکه ز خم و خمخانه خراب است

غزل

۱۴۶

مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو
بوصل قدتو دارم بسی امید ولی
بعکس غالب بنصب شویم خاکدرت
که او دیتوا احوال دیدهٔ و دل مرا
منور است بمهر تو سینه مشتاق
پس از فراق تو که بنده زنده خواهد ماند

نهاده ایم به پیش تو هر چه در راه است
قبای عمر بقد همه کوتاه است
از این رفیعتر آخر چه منصب و جاه است
رسیل دیده مرسیات رسول آه است
[illegible] سراست هر چه در ماه است
بیخ وصل تو کان [illegible] است

غزل

در سرم زلف تو سودا انداخت
مانند یک قطرهٔ خون از [illegible]
تا تبیان مرا در پای [illegible]
آهوا ز باد چو بوی تو [illegible]
وعدهٔ داد با سر [illegible]
عاشی [illegible] دوست
ساقی آن باده که [illegible]
[illegible] از [illegible]
پیر [illegible]
[illegible]

کار من زلف تو در پا انداخت
دیده آن [illegible] انداخت
[illegible] انداخت
[illegible] انداخت
[illegible] انداخت
[illegible] انداخت
[illegible] انداخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غزل

چند گویم در فراقت کار من از صبر درگذشت
[illegible]

غزل

١٤٧

غزل

مرا که چشم تو بخت است و بخت من خوابست ... مرا که زلف تو دام است صبح در شام است

دلم بمجلس عشقت همیشه در صدر است ... زبان بذکر دهانت مدام در کام است

طریق مصطبه بر کعبه راجح است مرا ... که این برغبت جانست وان بالزام است

درون عاقی از اهل صلاح و زهد مجوی ... که این نشانه رندان دردی آشام است

مکن ملامت رندان و که بد نامی ... که هر چه پیش تو ننگست نزد ما نام است

ولا تو طائر قدسی درین خرابه مگرد ... که نیست دانه و هر جا که هست دام است

محل حادثه است این جهان در او آرام ... مکن که مسکن سیمرغ نه جای آرام است

اگرچه آخر روز است راه منزل دور ... هنوز اگر قدمی می نهی بهنگام است

برفت قافله عمر و می پزی هوسی ... که هر دو روزی وقت این هوس خام است

رسید شام اجل بر در سرای امل ... ولی چه سود که سلمان هنوز بر بام است

غزل

این چه ذوقیست که از عشق تو بر جان منست ... وین چه درد است که سرمایه درمان منست

زلف در خسار تو کفر آمده و ایمان باهم ... این چه کفر است که سرچشمه ایمان منست

سید هم جان و بصد جان نه همی یک ذره ... خاک پای تو که سرچشمه حیوان منست

ستم عشاق و ناخوش بیان پر ظلمی است ... این حکایت نه بعهد تو و دوران منست

بر دل پاک تو خاشا نبود خار و خاشاکی ... خار و خاشاک جنایت گل و ریحان منست

دل مجروح از و یوسف جان را می جست ... زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست

گره موی تو بند لیست کو در پای دلست ... بر رخ روی تو بار لیست که بر جان منست

دل من پیرو عشق است و من اندر پی دل ... عشق سلطان دل و دل شده سلطان منست

تیغ بیکو بدیم از دست عدو سلمان گفت ... دل من هیچ ندانا که بفرمان من است

غزل

غزل

غزل

هرکه چون سرو هم گل اندامی نداشت | در جهان از عیش خود کامی نداشت
هرکه در راهش نشان را گم نکرد | درمیان عاشقان نامی نداشت
گفت اپیشت همی فرستم بادرا | پیشم آمد لیک پیغامی نداشت
سرو خود را با قدش میکرد راست | چون بدید هیچ اندامی نداشت
هرکه سر در پای منظوری نباشت | راستی نیکو سرانجامی نداشت
گر دزاهد پند من نشنید دل | پخته بود این دل غم خامی نداشت
ن لبت را دل برغبت داده ام | ورنه بر سلمان بت وامی نداشت

غزل

سر در رهش نهادم کاری بسر نرفت | وهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و بیاد رهم بسر | در راه از برفت سرم پا اگر نرفت
بیچاره را چو دطلبش پای سست گشت | زجا ست تا بسر روم هم بسر رفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد | دیگر از آن مقام بجای دگر نرفت
دل تا در آورد ز درش با وصال دوست | از بردری درآمد و کاری بدر رفت
پرورده است بخون جگر سالها چو مشک | آنگه چه خون که از تو مرا بر جگر نرفت
را تنها که رفت بر سر ما از هوای دوست | بر شمع شمه ز هوای سحر نرفت
نگرفت در تو قصه سلمان و شب نبود | کاتش ز سوز او بسر شمع در نرفت

غزل

دل منحرف طبیب و مرا این بتاع نیست | گر خط سبز بر سر این سر نزاع نیست
او طوطی لب دارست و مرا زو دل است غش | منصوب یوسف ز طلعت صانع صنع نیست

برای دیدن رویش مکرد کرد جهان — که او نشسته چو آئینه با تو روی بروست
شو نقش و نگار رجمال او فارغ — ز حسن طلعت آن همچو غنچه تو بر توست
به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی — گرچه پیشکش است آن صنم ولی خوشخوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخش است — هزار چون خضرش مرده بر لب جوست
اگرچه تربت سلمان بسی ببوی گلش — که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

غزل

در عشق تو که خرجان منش منزل نیست — در دل منزند و جز تو کسی در دل نیست
این مجالست که رویت بهمه آینه روی — بنماید مگر آنجا که محل قابل نیست
[illegible] که به هر قدمی جانی است — وین چه بحر است کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد ز احوال من [illegible] — شمع ما را که هوا در سر و پا در گل نیست
[illegible] و همچو میانت هیچ است — غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک جان کردم و تن تا به وصالت برسم — زانکه او [illegible] علائق نکند واصل نیست
عارف عمر بباطل رود [illegible] — بمقامی که [illegible] باطل نیست
[illegible] آنست که در چشم تو [illegible] — سحر [illegible] چشم تو کسی منکر نیست
[illegible] — که بجز [illegible] حاصل نیست

غزل

[illegible] میخواند آن [illegible] است کیست — [illegible] مهر و جان جز وفا پیشه است کیست
[illegible] مهر و وفا میخواندم [illegible] — [illegible] وفا پیشه است کیست
[illegible] نیست [illegible] — [illegible] بی‌وفا پیشه است کیست

در طره ام ز طره که گستاخ در رخت	بنشست راستی بهمه روی کج نشست
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب سرخوش است	سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

غزل

هر آن حدیث که از عشق میکنند روایت	تمام قصه نگفتست آن و باقیست حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمیست که آنجا	نه مبداست نه آغاز و شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز [illegible]	هر گذشت [illegible] و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست [illegible]	[illegible] کن که هست وقت [illegible]
ولایت دل و چشم سیاه [illegible]	[illegible] دل ولایت
تو از چه نکندی [illegible] چشم	ز چشم خود [illegible] ز تو شکایت
برنگ روی تو [illegible] آب چشم [illegible]	[illegible]
تو پادشاهی و ما [illegible] بنده ایم و رعیت	[illegible] نظر رحمت و چشم عنایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان	[illegible] دولت [illegible]

غزل

دل ز جان برخاست تا با تو [illegible] برخاست	تا نپنداری که عشقش در دل [illegible] نشست
خاست غوغائی ز قدش در میان عاشقان	در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجودت [illegible] باز ماند	[illegible] نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند زلفش ساکن است	چون تواند [illegible] سکین درین سودا نشست
من بوصلش کی رسم وقتی که باد صبحدم	[illegible] رسید از ضعف چندین جا نشست
بر شید [illegible] دل براه دیده رفت	[illegible]

پناه برد دل من بسایهٔ زلفت	چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است
به بیدلی ز ازل با تو بسته ام عهدی	چگونه ترک کنم عادتی که معهود است
ز شوق بزم تو بر دیده و دل سلمان	مدام اشک صراحی و ناله عود است

غزل

یار ما را یار بسیار است تا او یار کیست	دل بسی دارند اما زان میان دلدار کیست
من کیم پیش را تصور میکنم در چشم خویش	هر کسی با نحل چشم و زلف بیدار کیست
می دهم جان می ستانم عشق و این داد و ستد	گر کند بازار سودای تو در بازار کیست
خواستم مردن به پیشش گفت رو بس کار خود	گفتا این هیچ کار تست ای جان جهان بیکار کیست
جان من چون چشم او بیمار شد گیرم که هست	جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست
کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه	تا ابد ننشینی که زین پای من خار کیست
دل سلمان برد و خونش خورد و میگوید کنون	کار عالم بین که چون کار من بیکار کیست

غزل

میکشم دردی که درمانیش نیست	میروم راهی که پایانیش نیست
هر کجا دردیست درمانیش هست	درد عشق است آنکه درمانیش نیست
هر که در غمخانهٔ عشق تو بار	یافت هرگز هیچ بستانیش نیست
بندگان دارد بسی سلطان غم	لیک چون من بنده فرمانیش نیست
هر که جان در راه جانانی نباخت	یا ز دل دور است یا جانیش نیست
خود دل مجموع در عالم که دید	کز عقب آه پریشانیش نیست
چشم ترکت کو سیه دل کافر است	هیچ رحمی بر سلمانیش نیست

غزل

بالای از ... چهره باد سحر بست | ... از حسن ... [illegible]
دهم ز ... زلف ... شکن است | ... شکرست
[illegible] | ... پدرست
[illegible] | ... جاست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ... ز حسن لبست

غزل

[illegible] | ... نوشت
[illegible] | ... نوشت
[illegible] | ... بهشت
[illegible] | ... سرشت
... آمد ... | ... کشت
... زلف ... | ... نوشته
[illegible] | ... نوشتا
... کارش | ... مست
... گشت ... | ... مست

غزل

۱۵۳

[illegible]

خوش از کعبه و بتخانه تو را سیاه [illegible] | [illegible] چه [illegible] جست [illegible] باید رفت
نقد گنجینهٔ آن خانه [illegible] | [illegible] بسیم [illegible] چرا باید رفت

غزل

من خراب [illegible] باده پرستم | در خرابات مغان باده بدستم
گوش [illegible] | [illegible] الست
[illegible] | [illegible] دست بدست
دیدی آن [illegible] | [illegible]
رندی [illegible] | [illegible]
ما بیانی خاک [illegible] | [illegible]
همه قدرت جهان می‌بینم | [illegible]
بود [illegible] | [illegible]
ذره بود [illegible] | [illegible] هست

غزل

من خیال یار دارم [illegible] | [illegible] خیال یار [illegible]
چشم [illegible] خواب [illegible] | [illegible]
عشق [illegible] شاید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] صورت [illegible] | [illegible]
[illegible] دریا [illegible] | [illegible] دریا [illegible]

غزل

عاشقی مهوش است را با دین و دنیا کار نیست — قبلهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست

روی زرد عاشقان گر میشود گلگون بگو — گر ز خم خمار رنگی به ز لعل یار نیست

زاهدی گر میخرد عقبی به تقوی گو بخر — لاابالی را سر سودای این بازار نیست

آه من بازکن ساقی بخور داکاری یان — با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست

طلعتش آیینه صنعت و با آیینه اش — آنچه می اندر وکس را زهرهٔ گفتار نیست

ما امید وصل یار خود غم ... — گرچه ما را هیچ امیدی بدیدن یار نیست

همچو ما گر ... برسپارد ... — در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکل است — ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم ... — گفت سلمان پس که ...

غزل

خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست — رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست

گرد دانی نیست یارا کو بهر دو کن ... — با نگار خسته ... گر کمند سسته نیست

آب خوبی و لطافت تا بجوش سرو — دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست

شکل ماه نو خم ابروی او در راستی — نیک ... او پیوسته نیست

گردن شیران بدو بازی آرد در کمند — طرهٔ او گر کمندش هیچ صیدی بسته نیست

نافه را سودای زلفش خون بجوش آورده است — بی سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست

راستی از سرو قدت طرفه تر در چشم من — هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست

زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند — خسته باد آن دل که از تیر جفایش خسته نیست

غزل

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت
کار فکرم در خیالم صورت دیگر گذشت

ای بسا کز آتش سودای مشکین [illegible] من
[illegible] چه پیچ [illegible] آنکه [illegible] گذشت

از هوای دلکش [illegible] ترحم [illegible] هر که [illegible]
هر کجا [illegible] شمشاد [illegible] گذشت

تن به پیش شمع سان [illegible]
در [illegible] امداد جانم تا [illegible] گذشت

غرقه دریای بی پایان حیران [illegible] اگر
[illegible] گذشت

اشکم [illegible] از نظر [illegible]
[illegible] گذشت

آنچه از خیال خالت بر دل سلمان گذشت
[illegible] گذشت

غزل

هر که از خود خبری دارد از و بیخبر است
[illegible] خبر [illegible] است

هر دم [illegible] که خبر از عالم نیست
[illegible] بیخبر است

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد
[illegible] که نهی پای سر است

جان در آن منزل [illegible] خطری
هر که او [illegible] جان در خطر است

جان من منتفس باد صبا خواهد بود
تا ز [illegible] نفسی در تن باد سحر است

مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد
عشق بازی صفت مردم صاحب نظر است

خاک باد سر من گر سر [illegible] دارد
تا بخاک کف پای تو سرم تاجور است

آخر آن خار که بر [illegible]
بر دل من چه پسندی که ترا [illegible] است

[illegible] یاران [illegible]
عجب سلمان [illegible] این جهان [illegible] است

غزل

باز جان [illegible] پرده ز هجران او بیست
که کجا شاهد عشقش به بهار دویست

دل من تافته طره مشکین زلفیست
جانم آویخته سلسله گیسو نیست

همه در طره گیسو نتوان پیچیدن
آنچه من دیده ام از ملک جانش بویست

هر نظاره حسن همه جا روی دگر است
لاجرم در صفتش بر سخن داروییست

از شب خال تو چون روز مرا روشن چشم
کین همه فتنه ز دورت از مندوییست

میکنی از ابرو و بلی نازک سه
بهمه روی کسی را که چنین ابروییست

پنهانی تو پیدا که در چشم من است
هر کجا شاخ گلی تازه دمد بر جوییست

اگر آن دل نه آباد جهان [illegible]
خانه در کوی رضا گیر که همین کوییست

[illegible] او بیا نیست [illegible]
وان لاله دبر جان تو دهر سوییست

غزل

تند احوال دل آن خسته خبر است
زانکه برفت جگر سوخته تنگدست

گفته و سحر آن تو [illegible] هم
این خبر پیش کسی گو که شبش سحر است

چو برد انجم [illegible] فراقت شبها
مهر و زیبا [illegible] در زیر است

نظر من همه با تست [illegible]
منم دیده که روی تو در آنجم نظر است

ایدل از هنر از [illegible] بیرون خم
هوای سر کویش که مبارک سفر است

هر که خوک لطف پاینده کند نحس [illegible]
عشقم و همه آنست که او بی‌بصر است

تدبر آن که بره چو تو [illegible]
ره بین نیست که غیر از رخ جانم و نظر است

روح سلمان قلب عنقست برتر است از کوه طور | پرده عشقست لیکن قلب سلیم قابست

غزل

تیر خدنگ غمزه دوست از جان ما گذشت | [illegible] چون [illegible] ساکنان گذشت
وقت سماع بر سر شمع از شهر باد | [illegible] آنچه بر سر ما از هوا گذشت
ابر از آب دیده شب دوش تا بروز | وان مصحف آن [illegible] بل [illegible]
[illegible] که [illegible] چو [illegible] | [illegible] رسید از آنجا چرا گذشت
یارب چه رفت [illegible] دوش [illegible] | [illegible] و [illegible] [illegible] گذشت
[illegible] که [illegible] اگر [illegible] | آن [illegible] اندر [illegible] گذشت
[illegible] کرده ای دل از کشتن [illegible] | [illegible] بیمار [illegible] گذشت

غزل

شب چراغ [illegible] دکر [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] است
پروانه جان مجال برون شدن [illegible] | [illegible] [illegible] است
[illegible] شد [illegible] | [illegible] [illegible] است
داغ [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] است
[illegible] [illegible] ست که [illegible] | در کردن [illegible] [illegible]
صبح زلف [illegible] [illegible] دمیده است | [illegible] [illegible] است
باد صبا [illegible] در باغ [illegible] است | [illegible] [illegible] است
آتش که [illegible] [illegible] احباب [illegible] است | [illegible] [illegible] است
دل [illegible] [illegible] است در دل | [illegible] [illegible] است

غزل

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد	تا زنده [illegible] خلاص همه عمر باز رست
[illegible] هم اکر بودی [illegible] پشیمان شد	فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
[illegible]	[illegible] چیز [illegible] در قدم دوست [illegible] نشست

غزل

شب فراق مرا روز روشن پیدا نیست	عجب شبی که درازا [illegible] فردا نیست
[illegible] در مهر [illegible] دوستان [illegible] راز	[illegible] چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست
غم [illegible] دشمن زهر غمی [illegible] است	مرا ملامت هجران دوست [illegible] نیست
[illegible] کار	[illegible] دست و پا [illegible] پیدا نیست
[illegible]	اگر ز اسیر صبر است [illegible] نیست
[illegible]	[illegible] سخن رود [illegible] زبانیست
[illegible]	دریغ عمر [illegible] که [illegible] پیدا نیست
[illegible]	[illegible] دوست که [illegible] زیر پا نیست
[illegible]	[illegible] که هیچ پیدا نیست
[illegible]	[illegible] نیست

غزل

[illegible] سودا نیست	[illegible] است
[illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible]

غزل

[illegible]

بی کناری میان و لبی پیوسته	درمیان [illegible] کناری بود دست
در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار	از گل روی تو باغی و بهاری بود دست
بی گل روی تو در چشم من از باغ و چمن	[illegible] خاری بود دست
این همه رنگ محالات که برافروخته اند	[illegible] بود دست
بر من آن عمر که در وحشت عقلت بگذشت	[illegible] چشم تو که خوابی و خماری بود دست
ای دل از ما چه بریدی و نشستی در خاک	[illegible] غباری بود دست
تن بغربت بنهادی و [illegible]	هیچ یادت که مرا یار [illegible] بود دست

غزل

عاشقان را از جمالت روز بازار امشب است	[illegible] امشب است
حلقها بر بسته جانها کرد خسارش [illegible]	[illegible] بازار امشب است
عاشقان با بخت خود و شب زنده دارند [illegible]	[illegible] بازار امشب است
پا بپا از شمع و شمشین [illegible] خدمت کنیم	کار ما [illegible] امشب است
عود در مجلس [illegible] بی هم نفس	[illegible] امشب است
گر لقبر وا وعده دیدار بانان [illegible]	[illegible] وعده فردای دیدار امشب است
[illegible] دل [illegible]	[illegible] امشب است
زاهد امشب [illegible] تدبیر نیست	[illegible] ارسال [illegible] امشب است
[illegible]	[illegible] امشب است

ردیف	غزل	از ل

[illegible] درد دل [illegible]	[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

١٧٠

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی | هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکنند
سینه ام پر آتشست و دم نمی یارم زدن | زانکه گر لب میگشایم شعله سر بر میکنند
زبان بی سوز دمرا چون هوا از انفاس من | بوی جان می آید و مجلس معطر میکنند
در فراقش می نویسم نامه از دست من | خامه خون می گرید و خط خاک بر سر میکنند
شرح سودای دل ریشم سواد نامه را | چون سواد چشم من هردم بخون تر میکنند
بوی انفاس نسیم خاک کویت میدمد | زان روانها که باد روح پرور میکنند
گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد | کوی عشقست این که سلطان را قلندر میکنند

غزل

ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد | که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده میکند تقریر | بعینه همه چون آب در نظر دارد
بگرد عارض رخسار او که یارد گشت | مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
صبا اگرچه چو من سخت سست بیمارست | خوشا کسی که بکوی تو رهگذر دارد
عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری | که او ببوی تو هردم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من | حکایتی خوش و شیرین و مختصر دارد
ز زخم ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین | ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بردارم | دگر بتیغ سرم بی دریغ بردارد
ز سوز سینه من زینهار می پرهیز | که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه | نمی تواند رفتن که بال و پر دارد

مرا سریست که پیشت نهاده ام بردار
دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد

دل از پی سبز زلف او چون جهد — که باد سحر جان بسکوی برد
خیال کنارش بسی داشتند — زهی پیرهن کز میان گوی برد
بهشتی بر رویش قوی کشت زلف — دل عالمی را از آن روی برد
سهی سرو من تا زچشم برفت — بیکبارگی آبم از جوی برد
که راز پریشان ما فاش کرد — که چون زلف او باد هر سوی برد
مگر زلف او گفت در گوش باد — صبا دیگذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز کم — چرا گم شد آن لعل دلجوی برد

غزل

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون بسته اند — من ندانم روز و شب با یکدگر چون بسته اند
رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان نیز — نقش رویش در درون چون نیاز بر خون بسته اند
پیش از آنم هر نفس در دل هوایی آمدی — بار بود آن در بهر و مهرش اکنون بسته اند
دوش نیز و دل در وصلش که بگشاید مگر — از درون آمد ندا کاین در زبیرون بسته اند
چون روم مجنون زحی کز سوی لیلی هر حی — راست زنجیر است کاندر پای مجنون بسته اند
من دعای سیفر ستم کرتواش ره سید هی — جای کی خود ورنه آخر راه گردون بسته اند
از سم اسپش نشانی یافتم زنتم ز بی — گفت سلمان نعل این مرکب کر گون بسته اند

غزل

گاه در مصطبه در دی کش رندم خوانند — گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو مرا نمرز در خویش در ما کن صنما — تا بهر نام که خواهند مرا میخوانند
باد با یاران سخن کی اصفای تو رسند — گر چه روز و شب شان اهل سخن میدانند

با سر زلف تو دلبستگیم دانی چیست | تا که دیوانهٔ زنجیر تو ام نام کنند
بلبلان در سحر و شام باواز بلند | صفت قامت آن سرو گل اندام کنند
مهرخان فلک از خانه برآیند ببام | تا تماشای تو هر شام ازین بام کنند
راه عشق تو نه راهیست که اقدام رود | شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند
بت پرستان اگر از عشق تو آگاه شوند | روی در روی تو و پشت باصنام کنند

غزل

سحرگه بلبلی آواز می کرد | همی نالید و با گل راز میکرد
نیاز خویش با معشوق می گفت | نیازش می شنید و ناز میکرد
بهر آهی که می زد در غم یار | مرا با خویشتن دمساز میکرد
نسیم صبح دیدم می شنیدم | دلم دیوانگی آغاز میکرد
خیال آب رکنا بادم می پخت | هوای خطهٔ شیراز میکرد

غزل

ترا آن حسن در خوبی که هر کس آن نمیداند | خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند
برخسار تو می گویند می مانند گل سوری | ولی همانندش چیزی و بسیاری نمی ماند
نمی یارد رخت دیدن که چون می بیند چشم | ز معنی می شود قاصر ز صورت باز می ماند
شب هر دو شتاب امشب بده پروانه با نجم | بدر شمع را بر پا بر و جانش بنشاند
برافشان دست تا صوفی بپایت سر بیافشاند | در آدم کشتان تا دل زجان بر دستش افشاند
بدو تا قبله مستان چرا شد که باشد می | تو آب گشای با ساقی بگو تا قبله گرداند
قرار اگر خواهی تو با دو سحر کاسه | قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

١٦٣

سودای وصل او مرا اندیشه باشد خطا
سلمان بدست هر که املاک سلیمان کی رسد

غزل

دل شکسته من تا بکی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین گوشه اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد

مرا دلیست پریشان و چون شود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دلم ربودی و گر قصد دین کنی مهلت
کرا مضایقه جان با توئی بدین باشد

بر آستان تو در پا دلی تواند زیست
که در بجای سر شکش در آستین باشد

بآرزوی رخت هر گیا که بعد از من
ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد

چو مهر ز خاک برآرم هنوز چون صبحم
صفای مهر تو تابنده از جبین باشد

مرا که روی تو امروز دیده ام فردا
چه التفات بدیدار حور عین باشد

خیال لعل لبت بر سواد دیده من
مصور است چو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن این جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از جان نازنین باشد

غزل

جان چو بشنید که آنجان جهان باز آمد
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان بتن آمد بتمنای تو باز
بی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان
لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه امل سر بر زد
بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و میگفت که آیم ز در تو روزی باز
هرچه او گفت ازین باب از آن باز آمد

غزل

مرا که چون تو پریچهره دلبری باشد — چگونه رای و تمنای دیگری باشد

نه در حدیقهٔ خوبی بود چنین سروی — نه بر سپهر نکوئی چو تو خوری باشد

نه ممکن است نبات خطت بران دال است — که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد

خیال چشم و رخت را بود برابر چشم — گمان مبر که مرا خواب یا خوری باشد

بخاک پات که در خاک پایت اندازم — چو گیسوی تو بهر مویم ار سری باشد

ز عشق آن لب همچون میم مدام از اشک — زجاج دیده پر از باده ساغری باشد

بحسن تو که وفا پیشه کن جفا بگذار — وفا مقارن حسن ار چه بهتری باشد

ببین که پاکتر از اشک من بود سیمی — و یا بسان رخ من زری باشد

بیا ببخش بر احوال زاری سلمان — بترس از آنکه که حشر داوری باشد

غزل

اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد — بهما بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد

بخند و غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید — به پیچد بر سمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد

ز رشک لاله رویش سمن بر خاک بنشیند — ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد

بگرد دیده میگردد که تا روی لبش بیند — دل من زان میان ترسم که ناگه بر کنار افتد

هر آنکس کو لب و دندان چون یاقوت و در بیند — ز چشمش بیکران لولوی لعل آبدار افتد

ور از چین سر زلفش صبا بوئی بباغ آرد — چمن از نکهتش پر لاله و مشک تتار افتد

بیفتد بار اندوه و فراقش از دل سلمان — ور اگر نزد آن تنگ شکر یک لحظه بار افتد

غزل

غزل

غزل

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر توای ماه [illegible] کردید | گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدینحال | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که توای عمر چرا زود برفتی | گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی | گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

غزل

اگرم بر سر آتش بنشانی چو تو عود | بست مکن که برآید ز من سوخته دود
بسرم هر چه رود خاک رهم کو میرو | نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
منم از باغ تو چون غنچه ببوئی خوشدل | منم از کوی تو چون باد بگردی خوشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب عنبی را که بموی مژه ام | دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
لعل تو خنده زد و چشم مرا گریان کرد | هر یکی کو بهر پاکیزه خود را بنمود
عمر من کم شد و عشق تو فزون پنداری | آنچه در عمر کم آمد همه در عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد | جز بروی تو مرا هیچ در دل بگشود
وه که چون غنچه چه مشکین نفسی دلهاست | بست مشکین دست الا زدم خون آلود

غزل

دوشم آن ماه‌چهره در آغوش بود | تا صبح اوقتی که هماره در آغوش بود

غزل

غزل

غزل

گیرم که برآید ز سر خاک و گلم خار — خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست — وین نیز بر نوع که باشد بسر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد — زان خاک همه خون ز دل و دیده برآید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببویند — زان خاک معطر همه خون جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من — چون غنچه خیال تو مرا در نظر آید
کار من سودازده عشق است و سلمان — جز عشق چه پندار که کاری دگر آید

غزل

هر سینه که محرم اسرار تو باشد — هر دیده که لایق دیدار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم که درین عهد — هر جای که قلب است ببازار تو باشد
هر آینه دل که قبول تو نیفتد — کی قابل عکس رخ و رخسار تو باشد
من خاک رهت گشتم و گردی که پس از من — برخیزد ازین خاک هوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد — تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید — آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
ای صوفی اگر جرعهٔ زین باده بنوشی — زین پس گرو میکده دستار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از سر ننهی دور — فرقی که میان سر و دستار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید — باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

غزل

هر دم از کویت مرا سرمست و شیدا می‌کشند — چون سر زلفت بدوشم سر بسر پا می‌کشند
بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار — باز هم اینک در میان شهر رسوا می‌کشند
گفته بودم درکشم دامن ز خوبان لیک باز — ناتوان را ببازوی توانا می‌کشند

عمرا همیم جانی بود در تن محنت عشقت	بمحنت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
دل از من بستد ابرویت که چون چشم خودش دایم	ازین معنیش پیوسته سیاه ناتوان دارد
مرا گویند در کویش مرو کانجاست هم جان	کسی در منزل جانان چرا تشویش جان دارد
صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه منشیند	اگر گل میدرد جامه وگر بلبل فغان دارد
ازین پس کرده ام نیت که خاک درگهت باشم	همه همت برین دارم اگر دولت بر آن دارد
قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل	چه جای سرزنش بود این که آتش چون نهان دارد
اگر چون شمع قصد سر کنی بحرم سلمان را	نزاعی نیستش در سر سر و جان بر میان دارد

غزل

همچنان مهر توام مونس جانست که بود	همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد آرام کم و صبر نماند	در فراق تو ولی عهد همانست که بود
کی بود کی که بگویند سراسر اغیار	که فلان یار همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن	یار با ما بعنایت نه چنانست که بود
بود بر جان رقم داغ توام روز ازل	وین زمان نیز بدان داغ و نشانست که بود
بود در ملک دلم جان متصرف اکنون	همچنان عشق ترا حکم روانست که بود
از من ای جان شده دور درین دوری نیز	آن ملاقات میان تن و جانست که بود
طره ات یکسر مو سرکشی از سر نگذاشت	همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
تا نخوانیت وگر گوشه نشین سلمان را	کو همان رند خرابات مغانست که بود

غزل

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند	ور نیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند

غزل

غزل

زآفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت | خیره گردد دیده جانی کآفتاب ازرو بود
سرو قدت راست جا بر جویبار چشم دل | حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود
بسکه دم خوردم ببویت گر نمایم حال دل | غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود
ما فسودای سر زلف تو چون گردیم خاک | باد گردی کاورد زان خاک عنبر تو بود
زحمت سلمان مده بسیار بگذار ای طبیب | تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود

غزل

بگو ای ماه تا ساقی ز می مجلس بیاراید | که خورشید جهان آرا بدولتخانه میآید
ببستان رو بفیروزی دمی با باد نوروزی | ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن ساید
ز راه موکبت نرگس بچشمان خار بر چیند | ز باد دامنت نسرین بعارض گرد بزداید
همایون گلشنی کانجا ازین ماهی کند منزل | مبارک روضه کانرا چنین سروی بیاراید
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد | مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید
خنک بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد | خوشا جانی کز انفاس خوشش جانی بیاساید
سری دارم ز سودای تو مستغنی ز هر بالین | که غیر از درگه وصل تو هیچش در نمی باید
در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند | کسی کز باده پیماید حقیقت باده پیماید
سر شوریده سلمان از آن رو می نهد بر کف | که در پایش فتد چون زلف اگر تشریف فرماید

غزل

اگر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد | هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد | وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
هر دل که ز یک چشمت در دست غم آویزد | هر می که ز لعلت در خون دل آمیزد

دل قطرهٔ ز شبنم دریای عشق اوست — گر زاه دیده باز بدریا همیرود
سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد — پس چون کند که کار بسودا همیرود

غزل

از چشم من خیال قدش کی برون رود — سرویست ناز از لب جو سرو چون رود
بنشست در درونم و غیر از خیال یار — رخصت نمیدهد که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار — وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر — بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود
کو آن کمند زلف درازت ستو سبب — چون آه من بدین فلک نیلگون رود
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم — کی درد عاشقی بفسان و فسون رود
یکذره از محبت سلمان اگر نهند — بر کوه از و چو ذره قرار و سکون رود

غزل

نامم بزبان بردن گیرم نه حقی شاید — در نامه اگر باشد سهوا غلطی شاید
نظاره آن بالا صاحب نظری باید — سر گشتهٔ این سودا ثابت قدمی شاید
من مردهٔ آن خالم کز لعل تو خون ریزد — گر زنده کنی جانا ما را بدمی شاید
بر آب زند هر دم این دیدهٔ نم ناکم — نقش تو و جز نقشت در دیده نمی شاید
چون با سر زلف تست کار من شوریده — کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
بر ما نظری میکن که گاه که سلطان را — در بارهٔ درویشان کردن کرمی شاید
چون گشت علم سلمان در عشق میندازش — در خیبت اگر باشد ما را علمی شاید

١٧٠

آورد بکفر شکن زلف تو سلمان | اقرار و بدین کیش کس انکار ندارد

غزل

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد | وان تندرست نیست که بیمار ما نشد
دل گوشمال یافت ز سودای زلف یار | تا این هنر نیافت سزاوار ما نشد
در آفتاب گردش از آن ذره برنخاست | کو دید روی ما و هوادار ما نشد
سودی ندید آن دل بیچاره کو بجان | سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس هر که رفت در سر بازار شوق ما | خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد
ما گنج کو بریم بکنج خراب دل | چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
ز ارباب حال نیست چو بلبل کسی که دید | ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما نرفت که در کار ما نرفت | فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد
آن دیده را که صوفی صافی بهفت آب | هر دم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان مگر شنید حدیثی از آن دهن | بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

غزل

تشنه خود را دمی لعل تو آبی نداد | خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
خواست که از گوشه خواب درآید بچشم | خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
مست شدم بر درش باز بیک جرعه می | حرمت مستی نداشت وا دخرابی نداد
آمد لبش تشنه لب بر لب دریای وصل | بر لب ما شربت آبی نداد
بر سر خوابش شبی رفتم و کردم سؤال | هیچ صدائی نزد هیچ جوابی نداد
هیچ دلی در نیافت نعمت روز وصال | تا بغ آتش نخست تاب عذابی نداد

١٧١

ای آفتاب خوبی در سایهٔ دو زلفت	آن سایهٔ همایون تا در سر که باشد
تا دلبری تو دل نیست در بر من	در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن	در نامه که گنجد در دفتر که باشد
گفتی که بر در من منشین بجوع سلمان	چون با در تو گردند او با در که باشد

غزل

باز بزنجیر زلف یار مرا می کشد	در پی او میروم تا بکجا می کشد
نام همه عاشقان در ورق لطف اوست	گر قلمی میکشد در سر ما می کشد
هر چه ز نیک و بدست چون همه در دست اوست	بر من مسکین چرا خط خطا می کشد
بار تو من میکشم جور تو من میبرم	پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد
خادمهٔ حسن تست شمشه گردون که اوست	میرود و بر زمین عطف قبا می کشد
حسن تو بین کز برم دل بچه رو میبرد	وین دل مسکین نگر کز تو چها می کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید	بر دل سلمان بنه آنچه ترا می کشد

غزل

پیر من از میکده بوی می ای شنید	دست زد و جامه سراسر درید
خرقه از آن شد که فروشد بمی	خرقهٔ صد پاره که خواهد خرید
جان که غمش خورد رسیدم بلب	رفت دلم تا بچه خواهد رسید
مشرب صافی حقیقت کسی	یافت که او دردی دردش چشید
دردی دن را که دوای دلست	درد گرفتیم نباید کشید
شور می و ساغر از آن روزهاست	کان نمکین لب لب ساغر مکید

هرچند که چشم تو خدنگ مژه آراست ... زو بر هدف سینه بر آنم که خطا کرد
شد باد صبا بر دل من سر داز آنرو ... کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب ... با او غم عشق تو چگویم که چها کرد
بلبل مکن از گل گله بسیار که او را ... صد برگ برای تو و کارت بنوا کرد

غزل

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد ... زلفت بتاب و جان مرا تاب می برد
من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق ... چندان همی برد که مرا آب می برد
سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه ... چون غمزهٔ تو مست بمحراب می برد
امشب بدوش مجلسیان را یکان یکان ... بردند مست و ترک مرا خواب می برد
بنمای رخ که در شب تاریک طره ات ... دل گمشد است و راه بمهتاب می برد
دل زد در وصال تو دانم که ضایع است ... رنجی که آن ضعیف درین باب می برد
سلمان کجا و قصه زلف تو از کجا ... بیچاره روزگار به اطناب می برد

غزل

بسیار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد ... بکسی بسپار دل را که دلت نگاه دارد
بچشم یار شد دل که ز دیده داد خواهد ... عجب ار سیه دلان را غم داد خواه دارد
تو مرا مگوی واعظ که مریز آب دیده ... بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد
خبر خرابی من ز کسی توان شنیدن ... که دلی خراب و حالی ز غمش تباه دارد
من بی نوا بر گل ره دم زدن ندارم ... حسد ست بر هزارم که هزار آه دارد
تو بحسن پادشاهی دل عاشقان غنیمت ... خنکا عیتی کو چو تو پادشاه دارد

غزل

میی میار که درد سر و خمار آرد	ازان می آر که هوش آرد و خمار برد
هزار یار دلم هست در میان دل نیست	ازین میان دل سلمان کدام یار برد

غزل

یار دل می جوید و عاشق جانی میدهد	چون کند مسکین در افتادست جانی میدهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست	بر در او بوسه بر آستانی میدهد
گفت جانش می دهم کام دلت باری مرا	گر نمی بخشد لبت کامی زبانی میدهد
با وصالش هیچ نتوانم چو دانم خوش زیستن	گر فراق او مرا یک دم امانی میدهد
گو برون آن جان و دل هر کس که او چون جام می	میبرد خود را بدست دلستانی میدهد
گفتمش روی تو بر زانو چه آید هر زمان	گفت چشمم شرح حال ناتوانی میدهد
گفتم از من هیچ ذکری میرود در حلقه اش	گفت سودا هست که تشویش فلانی میدهد
غم مخور سلمان بغم خوردن که چرخ از جان لبش	بر همانی را که بینی استخوانی میدهد

غزل

یار می آید و درد دو جهان می آید	گر پری پیکری از عالم جان می آید
سر سودای تو کجیست نهان در دل من	زیان می رود آن چون بزبان می آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم	چکنم کز در و دیوار فغان می آید
بجمالت که اگر بی تو نظر بر خورشید	میکنم در نظرم تیغ و کمان می آید
بحیاتت که گر می خورم از دست تو زهر	خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید
تا تو لی در دل من کی دگری می گنجد	با جلاو نظرم هر دو جهان می آید
از همه لطف خوش آید همه کس را لیکن	زخمه تیغ تو مرا خوشتر ازان می آید
از دم صحبت آن کس که ندارد ذوقی	گر همه جان عزیز است گران می آید

آی برآتشم زن زان پیشتر که تا که — خاک مرا هوایت باد از میان برآرد

منشلت فلک نه بیند با صد هزار دیده — چندانکه دیده ما گرد جهان برآرد

بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه — تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد

سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن — تا آن سبک بیازد یا این روان برآرد

غزل

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد — یا نسبتش که بخاک سر کوی تو رسد

از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات — تشنگم آید که خضر بلب جوی تو رسد

با فتابم شده در تاب که در روی تو تافت — تاب خورشید که باشد که بروی تو رسد

چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان — حیف باشد که بآن روی نکوی تو رسد

کار شد بر دل من تنگ بلی تنگ شود — کار هر کو که به بخت من و خوی تو رسد

نرسد هر سر شوریده بپای چه تو لی — هر سر موی تو رسد سر سبوی تو رسد

من بموی تو هواید وست هواخواه بها — گر نسیمیش بدامانم [illegible] رسد

ساقی از درد سبو در تن من جانی کن — جان چه باشد که در روی سبوی تو رسد

منعم می نشد ای سلمان نکنی ای صوفی — گر از این شربت عذابی بگلوی تو رسد

غزل

ما قدمی می کشیم تا بچه خواهد کشید — ما قدمی در رهیست بچه خواهد رسید

قبله و مذهب یکیست بار یکی پیش نیست — [illegible]

کفر سر زلف تست قبله آتش پرست — [illegible]

من ز جهان بگذرم وز تو نخواهم گذشت — [illegible]

195

دل خسته نیست با من که ز دل کنم دعایش | چکنم دعا که بیدل اثر دعا نباشد

غزل

بیا که ملک جمال ترا زوال مباد | بغیر طره پریشانی بدو مرساد
ز حضرتت خبری کان بصحبتست قرین | سحرگهان بمن آورد دوش قاصد باد
نسیم سلمه الله اگرچه بود سقیم | بمن رسید و من خسته را سلامت داد
مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز | هزار جان عزیزم فدای جان تو باد
مزاج سرو ترا استقامتیست تمام | ز هیچ باد هوائیش انحراف مباد
قد بلند تو از بهر جان درازی خویش | بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد
از آنکه چشم من از طلعت تو محجوبست | چه اشک مردم چشمم خود ز چشم فتاد
همی کند بدعاهای نیم شب یادت | بپرسشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

غزل

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند | با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند
در بر ان مجلس که دارد چشم مستش قصد جان | جان اگر خوش بر نمی آید گرانی میکند
زنده گو مرده را دید بیا صورتیست | راستی در صورت خوش زندگانی میکند
جان فدای کوی آن آهوی چین کز سنبلش | بوستان هر نوبهاری بوستانی میکند
گر شکایت میکند جان من از چشمت مرنج | خسته نالش ز عین ناتوانی میکند
می خورم جام غمی هر دم بشادی رخت | خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند

جان سلمان از نشاط عارض جانان بدم
تازه عیشی از شراب ارغوانی میکند

غزل

هر شبی سودای چشمت در سرم غوغا کند
غمزه‌اش صد فتنه در هر گوشه پیدا کند

از پی سودای چشمت خوش برآمد جان من
سرخوش است امشب خماریش فردا کند

مایهٔ من بر سر بازار سودایش شده است
چون بدین گرمی بازار چون تویی سودا کند

رخت عقل ما به یغما برد چشمت چه می‌آید عجب
می دهد تشویش من بگذار تا یغما کند

در چمن گر با رخت را [illegible] سرو ناز
از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند

[illegible]
[illegible] گر کاری کند فی الجمله با برجا کند

گر کند سروی قامتی با قدش با دیگران
ورنه پیش بر دل آید آن جفا بر ما کند

رفت مرحبا [illegible]
پیش خود را در میان مردمان رسوا کند

[illegible]
باد ناز است [illegible] حکایت‌ها کند

[illegible]
همچو سلمان عارفی را [illegible] کند

غزل

غوغای عشق دوشم ناگاه بر سر آمد
هم دل [illegible] دوش همه جانت بهم برآمد

بر روی اهل عالم بود [illegible] بسته محکم
[illegible] عشق از کجا درآمد

[illegible]
[illegible] حسنش از آن درآمد

[illegible]
[illegible] برآمد

[illegible] دیدم
[illegible]

درویش [illegible] که بر در [illegible]
[illegible] از کجا [illegible]

دل با سر و [illegible] پیش [illegible]
[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

چو زلف آنرا که سودای تو باشد
سرش باید که در پای تو باشد

رندلافی که بالای قوام سرو
ولی چون سرو بالای تو باشد

برون کردم ز دل جانرا که جانرا
نمی زیبد که بر جای تو باشد

خوشا آندل که هشیار تو گردد
دلی را جو که جویای تو باشد

دلم گشته ام را گر بجوئی
سر زلف سمن سای تو باشد

اگرچه حسن گل صد روی دارد
کجا چون روی زیبای تو باشد

نگنجد صبح دیگر در دل آنرا
که در شام تمنای تو باشد

اگرچه سرو بجوئی کند عشق
کجا چون قد رعنای تو باشد

سرو سر [illegible]
[illegible] تو باشد

بسوزد سنگ [illegible]
دل چون سنگ خارای تو باشد

من بیدل کجا پنهان کنم دل
که آن [illegible] یغمای تو [illegible]

من مسکین بدامین گوشه گیرم
کز آن خال [illegible] تو باشد

جهان هر لحظه سلیمان که بر گوشه
[illegible] در پای تو باشد

غزل

من امروز از می مستم که در ساغر نمی گنجد
چنان شادم که از شادی دلم در بر نمی گنجد

ز سودایت برون کردم کلاه خواجگی از سر
بسودایت [illegible] که این افسر [illegible] نمی گنجد

بر آن بودم که بنویسم بیان نامه عشقت
چه بنویسم که در طومار و در دفتر نمی گنجد

بعشق چنبر زلفت چه باک از چنبر چرخم
سرم تا دارد این سودا و آن چنبر نمی گنجد

همه شب دوست [illegible] گوشه دلها
[illegible] تنگم کسی دیگر نمی گنجد

حدیثی زان دهان گفتم رقیبم گفت زیر لب
[illegible] اینجا حکایت [illegible] نمی گنجد

نرگسش در عین مستی می‌کشد چشم مرا | سرمه‌ای از خون لب لعلت دو سه کانی میبد
غمزه‌اش تیر [illegible] که در [illegible] | جان [illegible] را [illegible] جاودانی میدهد

غزل

دل [illegible] | [illegible] گرفت دامن [illegible]
[illegible] | جست [illegible] آشیان رفت و [illegible]
[illegible] | از [illegible] آن بهار بوی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

غزل

با مدد [illegible] | [illegible]
آتش روی ترا با خرقه [illegible] | [illegible]
جان با لبت [illegible] دادم [illegible] | [illegible]
[illegible]

غزل

[illegible]

آنها که مقیمان خرابات مغانند | ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم | کایشان همه بر ترهٔ سبزی نستانند
سر حلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت | آن زنده دلانند که در ژنده نهانند
بسیار خیال خرد و دین مبر ای دل | کین هر دو بیک جرعهٔ می جام نمایند
من جز بقدح پی نکنم دیده چو نرگس | فردا که زخاک لحدم باز نشانند
گر خلق برانند که رانند ز شهرم | من نیز برانم که همه خلق برانند
ای کرده نهان رخ ز گران جانی اغیار | بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
روز رخ و زلف چو شب پردهٔ سلمان | بسیار دریدند و شب و روز دوانند

غزل

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند | بر خم زلفت مرا نعل در آتش میکند
باد از وقت سحر می آورد بوی تو بمن | باد و قلتش خوش که او وقت مرا خوش میکند
لعل جانبخشت تو خود دلهای مسکینان بلطف | جمع میدارد ولی زلفت مشوش میکند
دیدهٔ تر دائمم تا میزند نقشی بر آب | نقاش گویی را بجز آن هر شب منقش میکند
توبه از زهد ریایی نیست کار عاشقان | ساقیا می کین فضولی عقل سرکش میکند
زان شراب ناب تا بیغش دهد که ندر ... | صوفی صافی بهوی جرعه غش میکند
نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دین شد حجاب | ترک من باز آ که سلمان ترک هر شش میکند

غزل

هر که نقش جمال تو در درون آید | عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
[illegible] | [illegible]

غزل

نا خاک آستانت دارم سر [illegible] پست

[illegible]

غزل

قصهٔ این دل دیوانه دراز است مپرس / کو دران سلسلهٔ زلف پریشان چه کشید

قصهٔ راز تو هر دم نگفتیم بکس / بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید

عاشق روی تو است آینه و این صورت / هست در چهرهٔ آینه چو خورشید پدید

سر زلف تو مرا تو به ناموس شکست / چشم مست تو مرا پردهٔ سالوس درید

جرعه در عهد تو حیلیست که نتوان انداخت / خرقه در دور تو عیبی است که نتوان پوشید

دشمنان گر همه کردند زبان همچون تیغ / نیست ممکن که مرا از تو توانند برید

خواست تا شرح فراق تو نویسد [illegible] / حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

غزل

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند / رخت تن ما بسرا پردهٔ [illegible] ره ندهند

سخن پیر مغان است که در دیر کسی / که سبک [illegible] ره ندهند

اهل معنی همه بی نام و نشانند دلی / تا نپرسند ازین نام و نشان ره ندهند

ادب آنست که هر دل که بود منزل یار / هیچش اندیشهٔ اغیار بدان ره ندهند

خارج از هر دو جهانست خرابات اینجا / تا بحجره [illegible] دو جهان ره ندهند

راز وحدت شنو از نالهٔ مستان که چو [illegible] / قصه گویند سخن [illegible] زبان ره ندهند

غزل

وصلت بجان خریدن مهلت اگر برآید / جانت [illegible] مگر برآید

در کار بی نوایان گر یک نظر گماری / کام من [illegible] صد [illegible] یک نظر [illegible]

در جان هر که [illegible] از سوز عشق آتش / تا سوخته چو شمعش [illegible] سر [illegible]

آتش فتاد در من [illegible] رخ تابان [illegible] / آری [illegible] قصه [illegible] بر آید

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

جان ... [illegible]

که بجای ... [illegible]

این چشم و جان ... [illegible]

هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود

از خیال غمزهٔ غماز کافرکیش او

هر زمان بر دیدهٔ من تیر بارانی بود

تا مسلمان چشم ترکت ... [illegible]

با خیال ... [illegible]

و جهان ... [illegible]

با ملامت ... [illegible]

خاک ... [illegible]

از سواد ... [illegible]

با ... [illegible]

[illegible]

۱۸۲

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

بیت

[illegible]

غزل

کیست که قصهٔ مرا پیش نگار من برد
باد مگر بگوش او نالهٔ زار من برد

نامه نوشته ام بسی نیست کبوتری مرا
کو بر یار من رود نامه بیار من برد

با دل و بلای جان من بکجا نمی کشد
[illegible] ناتوان از آن نیست که بار من برد

کار ز دست شد کسی نیست که [illegible]
[illegible] که کار من برد

نرگس مست [illegible]
[illegible] لبش بوکه خمار من برد

من عجبات [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

۱۸۳

غزل

ای که دلم ز حال دل بلبل بیچاره خبر
[illegible] میدارد

[illegible] سلمان

جان ز سنبل زلف [illegible]
دل ز سنبل [illegible]

سلمان

غزل

[illegible]

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند
هر چه دامن گیردم دامن بر آن خواهم فشاند

دامن آخر زمان دارد غبار حادثه
آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند

از سر صدق و صفا چون صبح خواهم زد نفس
دامن دم در هوای دوستان جان خواهم فشاند

پای از خرلست بیرون کرده بر کیهان خواهم نهاد
دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند

هیچ کاری چون نکرده حاصل کرده‌ام در عمر خویش
با رخ خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

غزل

زین همه سودا که از دست تو هر دم بر سر است
دور نیست گر همه آفاق معطر می شد

از سواد مشکلین زلفت که در هم می شود
دیده‌ام احوال جهانی که بهم بر می شد

از دل و دیده که با زلفت خبر اندیشه کرد
یا دل و دیده خیال تو برابر می شد

دامن از باد تو چون غنچه معطر گشته است
سینه از مهر تو چون شمع منور می شد

آنچه از دیده چو شبنم [illegible] بر سر نشسته
اشکم از دیده چو قطره دامن زمین تر می شد

[illegible] به قلم [illegible]
شرح می دادم و طومار بخون تر می شد

تا بکی پای نهم رفته و چند آه زنم
میزدم دست بسر پای فرو تر می شد

روز اول که سر زلف ترا [illegible]
دیدم کشش حال دل و دیده در آن سر می شد

غزل

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید
حسنی که کس ندارد و رویی که کس ندید

برق جمال خرمن پندار ما بسوخت
شوق خیال پرده اسرار ما درید

زلفت مرا ز حلقه زنار [illegible]
زنار بسته بر سر کوی بتان کشید

خود را ز بند جان و دلم بر تحید عشق
بیچاره دل بغرق شد و جان بلب رسید

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی — ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند

من عاشق زتو چون باد بوی راضی — من صادق زتو یک ذره بمهرم خرسند

با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر — بسکه کوشیدم و بیدار شد بخت نژند

مدعی پایه هستی مرا پست مبین — که بود کنگره همت عشاق بلند

من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر — پیش روی تو بر آتش بنهندم چو سپند

هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید — گو ببر دیده نخست از همه عالم دربند

چه گزندست که چشم سیهت سلمان را — نرسانید که چشمت نرساناد گزند

غزل

عاشقان سر زلفت همه جانبازانند — مگسان شکرستان تو شهبازانند

نظری بر صف مستان فکن از گوشه چشم — تا بدانی که بهر گوشه چه جانبازانند

سر سودای تو تنها نه من مفلس راست — مایه داران جهانم همه انبازانند

داغ بر سوختگان نه که بدان مشتاقند — تازه بر دل شدگان کن که بر آن نازانند

خانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند — رو که در کوچه ما خانه براندازانند

همه را دست ببوسیدن پایت نرسد — خنک آنان که بدان پایه سرافرازانند

رازت از سینه نهان میکنم اما چه کنم — زانکه رخساره و خون و مژه غمازانند

جان بیمار مرا باد سحر می سازد — زانکه رخساره و چون بوی تو دمسازانند

صوت بلبل چکنی ناله سلمان بشنو — تا بدانی که بدان گل چه خوش آوازانند

غزل

از توبه ریائی کاری نمی گشاید — وز زهد پارسائی خیری نمی فزاید

غزل

ست دیدهٔ یعقوب منور به نسیمی / گر یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
این رایحهٔ مشک ز دشت ختن آمد / یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
در باغ مگر بزم صبوحیست که گل را / عطار سحرگاه به دوش از چمن آورد
آن قطرهٔ عرق نیست که بر عارضش افتاد / آبیست که باروی گل و یاسمن آورد

غزل

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد / بنفشه در چمن شاد و کش آمد
بآب و سبزهٔ و گل میکشد دل / که آب و سبزهٔ و گل دلکش آمد
خوش آمد پیش گل میگفت بلبل / خوشامدهای او را گل خوش آمد
گل خوشبوی نیکوروی نازک / چرا فرجام کارش آتش آمد
تن چون پرنیان گل چه بینی / تو طالع بین که خارش مفرش آمد

غزل

گر ز خورشید جمالت ذره پیدا شود / هر دو عالم در هوایش ذره سان در وا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی / افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست / هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود
در شب هجرش بهوی وعدهٔ فردای وصل / حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا شود
صد هزار آئینه دارد شاهد مهروی من / رو بهر آئینه کارد جان در او پیدا شود
در سرم سودای لعلت است و میدانم یقین / کاین سر سودای من هم در سر سودا شود
خرقهٔ سالوس برخواهم کشید از سر ولی / ترسم این زنار کبری در میان پیدا شود
میزنندم بر درش چون حلقه و من همچنان / سر بر آن در میزنم باشد که آن در وا شود

شبهای فراقت را آخر سحری باشد — وین نالهٔ شبها را روزی اثری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم بقصد گریه — آبی ندهد ما را کان بی جگری باشد
ما پنجره ایم از دل ای باد گذاری کن — بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد
دانی که گرانسید چون زلف تو سودایت — زان که بهر مویی چون دوش سری باشد
تنها نه منم خاکت کز خاک سر کویت — هر گرد که برخیزد صاحب نظری باشد
من خاک از آن گشتم امروز که بعد از این — هر ذرهٔ از خاکم کحل بصری باشد
مشتاق حرم را گو بشنو که حرم میخانه — باشد که از این خانه در کعبه دری باشد
حاشا که فرود آید الا بسر کویت — از مصطبه گر ما را عزم سفری باشد

غزل

آنکه ز ابروی و مژه تیر و کمانی دارد — چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آنست که دارد خط سبز و لب لعل — شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
ای که گویی که عنان از نظر دوست متاب — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم — هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم قصد کند سر زنشش نتوان کرد — که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
باد می آید و بر بوی تو جان می پاشد — آفرین بر قدمش باد که جانی دارد
هوس گوشهٔ آبی اگرت می باشد — گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد
در تمنای هوس عمر عزیزت سلمان — بگران آمد و هر چیز کرانی دارد

غزل

مستور در ایام تو معذور نباشد — هر چند که این ممکن معذور نباشد

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند ... با دروی او چراغ دل منور میکند

یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او ... کز سر خود هر یکی سودای دیگر میکند

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی ... هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند

سینه ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن ... زانکه گر لب می گشایم شعله سر میکند

گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد ... کوی عشق است اینکه سلطان را قلندر میکند

غزل

ترک چشم تو که با تیر و کمان میگردد ... بنشان کرده دلی از پی آن میگردد

هر که سرگشته چو کان سر زلف تو شد ... بر سر کوی تو چون گوی بجان میگردد

آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید ... در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد

ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک ... در پیت بیسر و پا گرد جهان میگردد

بار شست سر زلف تو بدوش از بن گوش ... می کشیم دایم و پشتم چو کمان میگردد

نیست محتاج بیان قصه که چون سر درون ... همه بر صفحه احوال عیان میگردد

ساقیا رطل گران خیز و سبک می گردان ... هین که کار طرب از رطل گران میگردد

زائر کعبه او گرد جهان میگردید ... این زمان گرد خرابات مغان میگردد

غزل

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد ... شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

اگر سرم برود کو برو مراد از سر ... هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد

دلم ز کوی تو رفت و مقیم شد آنجا ... وز آن مقام بجای دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای وصل و میدانم ... که این معامله با او بسر نخواهد شد

دل بره کعبه مقصود گرفت اندر پیش	رفت بیچاره ندانم برسد یا نرسد
دل زجا رفت وبفریاد دل ما نرسید	وای اگر این دل گم گشته بما وا نرسد
عشق تلخست ولی تا نرسیده است بکام	ندهد میوه حلاوت بکسی تا نرسد
سیل اشکم زفراق تو جهان کرد خراب	سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
من ببوی سر زلفین تو راضی شده ام	بیش ازین خود بمن بیسرو پا نرسد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود	کو چنان کن که بهر حال بدانجا نرسد
کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده	مدهش وعده بفردا که بفردا نرسد

غزل

وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار	عمر بآخر رسید تا کی ازین انتظار
چونکه ببر درکشم قد تو گوید جهان	آن که نهادیم ما آرزوئت در کنار
تا که خیال قدت هست مرا در نظر	سرو سهی کو مرو بر طرف جویبار
وقت غنیمت شمر ورنه چو فرصت نماند	ناله گرا داشت سود سوز کی آید بکار

ردیف — غزل — الرار

یارب این ما ئیم از ان جانجهان افتاده دور	سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
ما چو اشکیم از فراقش غرقه در خون جگر	بی کنار و از میان مردمان افتاده دور
رحمتی ای همرهان آخر که جای رحمت است	ما غریب و ناتوان از کاروان افتاده دور
چون کنم یاران که من بیمار و مرکب ناتوان	جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور
بینوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت	از جمال گل بوده و مهرگان افتاده دور
بی خم ابروی او پیوسته نالان میروم	راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور

غزل

صوفی

صوفی هنوز صافی رندان نخورده است | ساقی برای او قدحی زین سبو ببر
تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ رو | رویش بیاد برده و رنگش ز رو ببر
گر زانچه عمر می طلبی کرده ایم کم | عمر دراز در سر زلفت بجو ببر
می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند | حاجت بنزد صاحب روی نکو ببر
خو کرده است بر دل تنگ تو جور دوستا | سلمان جفای آن صنم تند خو ببر

غزل

رحمت امید هی زاهد ترا با ما چه کار | عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار
میخور ای صوفی غم فردا و ما می می خوریم | مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار
جای عیاران سر بازست کوی عاشقی | ای سلامت جو برو بنشین ترا با ما چه کار
راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده است | متقی را در میان مجلس صهبا چه کار
ما ز سودای دو چشم آهوی برگشته ایم | ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار
دل برای گوهری از راه چشمم رفته است | هر کرا گوهر نباید در دل دریا چه کار
دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق | مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار
ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس | با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار
عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا مباش | عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار
تا نه پنداری که سلمان را نظر بر شاهد است | مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

غزل

سالک راه ترا با مالک و رضوان چه کار | عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار
طالب درمان نه مرد کار درد عاشقی است | دردمندان غمت را با غم درمان چه کار

از بوی تو هنوز نسیم است با صبا | وز رنگ تو هنوز نشاط است در قمر
سر می زنیم بر در سودای وصل و هیچ | از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بجا این | ماییم و آب چشم و رخ زرد و چشم تر
رفتی و در پی تو نه تنها دل است و بس | جان عزیز نیز روان است بر اثر

غزل

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور | وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نماند پایدار | گر غمی پیش آمدت هم بگذرد آن غم مخور
تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن | بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور
گر سرت خود در سر سودای زلفش میرود | زان سر موئی مکن خاطر پریشان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه | از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
خود پرستا دامن ناموس دامن گیر شد | لاابالی شو ز خود دامن برافشان غم مخور
توبه از می کردن و خوردن غم می تا بکی | آشکارا می بشادی نوش و پنهان غم مخور
آب چشم از سر گذشتت باز گو یدگو بگو | آنکه آب از سر گذشتش گو ز باران غم مخور
محرم یار است باد صبح و اینک میرود | پیش او گر قصه داری بگو هان غم مخور
روزگار غصه و دوران اندُه در گذشت | نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

غزل

پرده از رویش ای صبا بردار | این حجاب از میان ما بردار
بتماشای باغ جان ز رخش | دامن زلف مشک سا بردار
بر سر کوی او چو جان گشته | بهرهٔ بهر این گدا بردار

کشتهٔ عشق بتانیم زهی عشرت و عیش — مفلس کوی بتانیم زهی نعمت و ناز
بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست — راه کوته کن و بر راه مکن راه دراز
هوی صوفی چه کنی کان همه زرقست و فریب — های مستان بشنو کز سر شوقست و نیاز
مجلس خلوت انس است و حریفان بیخود — مطربان پرده در و غمزهٔ ساقی غماز
خون قرابه بریزید که خود ریختنی است — خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز
بزبانی که نداند بجز سوختگان — میکند شمع حدیثی ز سر سوز و گداز
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب — بهوای دل خود میکند آخر پرواز
آنکه هوش و دل من برد بتاراج غمت — گو بیا باز که ما آمده ایم از همه باز
بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز — در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

غزل

زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز — وقت من شوریده بهم برزدهٔ باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز — در مه زدهٔ طعنه و در خور زدهٔ باز
از غالیه رسمی زدهٔ بر گل و شکر — امروز همان بر گل و شکر زدهٔ باز
بر ساغر بختم زدهٔ سنگ ولیکن — با تو نتوان گفت که ساغر زدهٔ باز
ز دزمزمهٔ عشق تو ره بر من قلاش — آری صنما راه قلندر زدهٔ باز
من سر چو قلم بر سر فرمان تو دارم — با آنکه من سرزده را سر زدهٔ باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن — کاتش بمن سوخته دل در زدهٔ باز
نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم — بر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز

شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان
دریاب که بر صید کبوتر زدهٔ باز

غزل

غزل

غزل

کل را کری ساختهٔ از کره زلف — تا راه کدامین دل غمخور زدهٔ باز
بر کل زدهٔ حلقهٔ و بر تنک شکر قفل — امروز همه بر کل و شکر زدهٔ باز
کل را بچه دل خنده بر آید ز خجالت — بس خنده که بر روی کل تر زدهٔ باز
بر سیم سر شکم که روان بود به سودا — بر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز
بر ساغر ما سنک جفا می زنی اید وست — با تو چه توان کفت که ساغر زدهٔ باز
همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیرا که — بی واسطه همچون قلمم سر زدهٔ باز
کفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان — درهم زدهٔ زلف و بهم بر زدهٔ باز

غزل

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز — دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز
در بهار حسنش از صد کل کلی نشکفته است — کرد کلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز
روزی از چوکان زلف دوست تابی دیده ام — لاجرم چون کوی میکردیم سر کردان هنوز
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو — آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز
همچنان سودای زلفت میدهد تشویش دل — همچنان خلطت تصرف میکند بر جان هنوز
خورده ام از دست عشقت سالها خون جکر — از نفس می آیدم چون نافه بوی آن هنوز
رهروان عشق در مبدای سودایت بسر — سالها رفتند پیدا نیستش پایان هنوز
نرکس رعنا بشی در خواب چشمت دیده است — بر نمیدارد ز شرم تو سر از بستان هنوز
در بهای یکسر مویت دو عالم میدهم — کر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی خودم دیروز نزمک با رقیب — کفت یعنی زنده است این بخت جان سلمان هنوز

ردیف غزل السین

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس / نیست می جنبد صبا ای صبح کار تست بس

پیش خورشیدی مرا کاریست الا غیر صبح / کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس

ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت / آفتاب از نور آن شمع شبستان مقتبس

بام من کو فلان گفت از غمت بر آسمان / میرسد فریاد من ای مه بفریادم برس

من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و نیست / جز خیال ابروانت بر سر من هیچ کس

بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز / از قفا سودای مویت می کشیدش باز پس

در دو عالم یک هوس داریم آن دیدار تست / میرود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس

می فرستم هدیه ای هر دم به پیشت و زجهد / میزند طوطی جانم خویشتن را بر قفس

باز دست آموز و سر رشته ام در دست تست / خواه جانبازم بخوان خواهی برانم چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری و خسی ما من مکش / ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

ردیف — غزل — الشین

مائیم بپای تو در افکنده سر خویش / وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش

انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر / زان پیش بر آور و بدست خودم از کیش

ای بسته بقصد من درویش میان را / زنهار مینداز بموئی دل درویش

من شور تو دارم که لبانت نمکین است / وارند لبی حق نمک بر جگر ریش

ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم / من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

ای جان گذری کن که زهجران تو مردم / بی جان و جهان خود نتوان زیست ازین بیش

باز آ که من افتاده ام و غیر خیالت / کس بر سر من نیست زبیگانه و از خویش

عشاق سر تاج ندارند که دارند / از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش

گفتم که دهی کام دلم گفت لبش لی / سلمان بکش از طالب نوشی الم نیش

یاره پیچو بی رفیق لنست واینک می رود | خیزد پیچون گرد سلمان دست در گردن کش

غزل

مست حسنی که ندارد خبر از آفاقش | چه خبر باشد از احوال دل عشاقش

گرچه یادم نکند یار منش مشتاقم | یاد و باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش

کرد عهدی سر من کز سر کویش نرود | گر رود سر نروم من ز سر میثاقش

دفتر وصف رخش را نتواند پرداخت | گر ورقهای گل و لاله شوند اوراقش

عشق زهریست خوش آن دل که ندارد تریاق | درکش آن زهر بلاهل مطلب تریاقش

با چنان روی لطافت ملکش نتوان گفت | جز بنیکوی که باشد ملکی اخلاقش

خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش | چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

غزل

آنکه از جان دوست تر میدارمش | او مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم زمن رنجید و رفت | میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خون دل من میرود | من چو چشم خویشتن میدارمش

قالبی بی روح دارم می برم | تا بخاک کوی او بسپارمش

میدهم جان روز و شب در کار دوست | کو مرا از بیش اگر در کارمش

گرچه روایش داد بر بادم چو زلف | نیمجان جانب نگه میدارمش

هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش | آن طبیبی را که من بیمارمش

گرچه او بیزارست من بیزار و | من نمی یارم که گویم بیزارمش

با دل خود گفتم او را چیست حق | گفت سلمان دلکرو من خارمش

ردیف العین — غزل

آن روی چه رویست که با آن همه شوکت	شد شاه ریاحین همه روی غلامش
وقتست که سلطان سراپردهٔ انجم	در مملکت حسن زند سکه بنامش
وصف مه روی تو و مهر دل سلمان	از بسکه بگفتیم نگفتیم تمامش

غزل

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش	آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
گر دل و جان من دلشده باشد بر جا	کردمی در دل و جان جایش و بودی جایش
نه قلم هستی من عاقبت از لوح وجود	برود لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی	که ز اخلاص حکایت کند از سیمایش
خواب مارا ز خیالش نبود آسائی	پس ازین روی ندیدیم ز خواب آسایش
دست در دامن او میزنم و میکشمش	تا بر غم سر من سر ننهد در پایش
عجب آنست که در بزم ریاحین گل را	زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند روم سرگردان	دل بسوی شکن طرهٔ عنبرسایش
کی خبردار دار آمدشدن پیک نسیم	که نه بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چو خون میخورد اولی خونم	که بپالیده ام از دیدهٔ خون پالایش
هرکه امروز بخلوت نفسی با تو نشست	غالبا رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان گم شد	شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

غزل

کار دنیا نیست چندان کاروباری گو مباش	اعتباری گر ندارد اعتباری گو مباش
کاروبار روزبازار جهان هیچست و هیچ	کار اگر هیچست مارا هیچکاری گو مباش

ردیف الغین — غزل

مهر توام در دل است نام توام بر زبان — سوز توام بر سر است بوی توام در دماغ
ناله رسول دل است گر تو قبولش کنی — در تنگی حالتی نیست بر او جز بلاغ
این سخن گرم من هم ز سر حالتی است — ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
بی نظری نیست این دیده نرگس براه — بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست — تا ندهی زینهار طعمه طوطی بزاغ

ردیف — غزل — القاف

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق — ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل — جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتماشای رخت — عندلیبی است مقفص بگلستان مشتاق
چون بود سبزه پژمرده بباران مشتاق — بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا بنده ببوسیدن خاک در تو — چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق
بهوای دل ما حسن رخ خوبان است — چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه بادیه چونست بزمزم مایل — بیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

غزل

نیست یک ساعت سر من خالی از سودای عشق — تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم از خون می شود زیر و زبر بار دگر — ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق از دور الستم خورده در دور الست — درد غم پرورده دارد از جام جان افزای عشق
عشقبازی کسوت رندان عالی همت است — مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود — چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق

کرت ارادت پیوند دوست می باشد	برو نخست ز دنیا و آخرت بگسل
بجز وصال توام هیچ آرزوئی نیست	ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل
حسود گفت که سلمان چه میروی پی یار	نمیروم پی دلدار میروم پی دل

غزل

ساقیا وقت گل آمد حبذا ایام گل	خیز و در ده ساغر یاقوت گون چون جام گل
گوش کن کلبانگ بلبل چشم نه بر لعبله	کانکه گل را میرساند هر یکی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان	خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را هر سحر زان بامداد	نوبت شادی زند مرغ سحر بر نام گل
از دم باد و نم باران کند هر دم خراب	سقف مینا رنگ فیروزی زمرد فام گل
گل بصد ناز ارچه پروردست چرخ باغ لی	عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
در هوا از رنگ و بوی خنده شادی نهاد	گل بنای عمر از آن آتش بود در جام گل

غزل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل	میل منست سوی تو میل تو سوی دل
در آرزوی روی تو دل جان همی دهد	واحسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره	تا بوی راز عشق تو یابد ز بوی دل
جان را بیاد باد صبا می دهم که او	می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا رهروی دل ندید	با روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدیده دل ندهم من که آب چشم	هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر	جان دادنست کار تو نی گفتگوی دل

حال شبهای فراقم گر بپرسد عرض کن | نه نه زان اعراض کن ترسم که انجامد بطول
فضلهٔ از گرد راهش گر بدست آری بیار | نه خطا گفتم نباید گشتنت گرد فضول
ما گنهکاریم و او بخشنده گر باشد مجال | از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
قصهٔ سلمان بگو و عار دارد استماع | گو که منکر من یقول ایدوست بشنو ما یقول

ردیف — غزل — المیم

بحق صحبت دیرین که تا از صحبت دورم | ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
نه اول پی بعذر و رم کشیدی چون کمان بر خود | چرا اکنون بصد زاری چو تیر اندازی از دورم
مرا از صحبتت ایام دور افکند و میدانم | که گر صد عذر از این آرم نخواهی داشت معذورم
گرم مسکن بود دوزخ دهد یاد تو تسکینم | ورم جنت بود مارا بود حسن تو منظورم
تمنای می و شاهد برون برد از دماغ دل | خیال نعمت خادم هوای صحبت حورم
خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد | برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری | من از دور ازل مستم که میگوید که مستورم

غزل

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم | که چون خود را بفتراک سر زلف تو در بندم
ز دست دوست میگریم و لیکن ز غم دشمن را | چو ابر نوبهاری در میان گریه میخندم
بکویت چون صبا با آنکه جا ننهاده ام عمری | نکردی از درت راضی هوایی از تو خورسندم
تو دل در بند آن داری که جانها را کند آزاری | بحق دوستی جانا که من دایم در آن بندم

ز کوه محنت سلمان غم فرهاد کاهی دان
که گر او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

۱۹۹

بیم آن است که در صومعه دیوانه شوم	به از آن نیست که هم بادهٔ میخانه شوم
من اگر دیر و اگر زود بود آخر کار	با سر خم شوم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلی ست مرا می خواهم	که ازین مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بوی آن سلسلهٔ غالیه موی شنوم	باز وقت است که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چکنم مصلحت آنست که من	ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو	تا ببین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرشته سراپا همه تن سر گشتم	تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

غزل

در سر کوی دلارام بجان میگردم	روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم
غم دوران جهان گرد مرا پیر و چه غم	بخت اگر یار شود باز جوان میگردم
دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد	اینچنین واله و مست از پی آن میگردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا	شب همه شب من بیمار بجان میگردم
ناوک غمزهٔ جادو بمن انداز که من	پیش تیر تو ز پی نام و نشان میگردم
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باده خورد	چون قدح گرد لب نوش لبان میگردم
تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل	گرد خرگاه تو فریادکنان میگردم
دامن از من بکش ای سرو که در پای تو من	می دهم بوسه و چون آب روان میگردم
تو مکان ساختهٔ در دل سلمان وانکه	من مسکین ز پیت کون و مکان میگردم

غزل

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم	بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

آخر ای ماه جهان تابم چه کم گردد ز تو
گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم

گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن
گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم

ای سهی سرو خرامان سایه بر من فکن
تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم

در سرم سودای زلفت و میدانم که من
عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم

در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی
من خراب چشم مست نامسلمانت شوم

گفتمش تو جان من شو گفت سلمان و بگو
ترک جان وانگه بیا تا جان جانانت شوم

غزل

ای بهم بر زده زلف تو سراسر کارم
من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم

کرده ام ترم بفرمان تو گردن چون شمع
چیستم من که بفرمان تو سر در نارم

گرچه در راه تو چون خاک بهم رفته باد
تو مپندار کزین راه غباری دارم

نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو
مدتی شد که بهم بر زده و بیمارم

مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من
زند آبی بجز از دیدهٔ مردم دارم

نیست جز صبح مرا یک متنفس همدم
کز سر مهر کند یک نفسی در کارم

شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز
دم من می نهی و می نهی ای گل خارم

خام طبعان طمع تو به مدارید از من
زانکه من سوخته خام خم خمارم

هست سودای ورع در سر سلمان لیکن
حلقهٔ زلف بتان می شکند بازارم

غزل

ما روی دل بخانه خمار کرده ایم
محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم

از بهر یک پیاله دردی هزار بار
خود را گرو بخانه خمار کرده ایم

در راه غمت کرده ز سر پای بپوییم / ور دست دهد ترک سر و پای بگوییم

در بحر غم عشق که پایاب ندارد / غوصی کنم آن گوهر نایاب بجوییم

در دامن پاک تو نشاید که زنم دست / تا ز آب دو گل خویش بگل دست نشوییم

آشفته زلف تو چنانم که گل من / هر کس که ببوید شود آشفته ببوییم

خون دل من دیده روان کرد بدین روی / دیدی که چه آمد ز دل و دیده بروییم

ای محتسب از کوی خرابات مرانم / بگذار که من معتکف این سر کوییم

بر کنه سفال قدح من چه زنی سنگ / کان عهد کهن راز ده بر سنگ سبوییم

بر دوش کشد پیر مغان باده بویش / وز باده دوشینه شده من مست ببوییم

گویند که سلمان ره میخانه چه پویی / پوییم که نسیمی ز رخ یار ببوییم

غزل

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم / نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم

حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل / همچنان در هوس روی بدین در دارم

ایکه در خواب غروری خبرت نیست که من / هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم

ساغرم پر می و می در سر و سر در کف دست / تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم

میرود در لب چون آب حیات سخنم / چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم

گفته در قدم من که انداز بچشم / اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم

کرد سلمان بفدای تو زر و سر بر سر / من غم سر چه ندارم چه غم زر دارم

غزل

چو شمعم از غمت سوزان و اشک از دیده میبارم / بروزم مرده از هجران و شب را زنده میدارم

مرا از در چه میرانی نمی خواهم ز تو چیزی | دلی بستانده از من متاع خویش میخواهم
بتیغ غمزه خون ریزم که من جان و تن خود را | شده قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
همه کس را اگر دردی بود خواهد که گردد کم | بغیر از من که درد عشق هر دم بیش میخواهم
مرا گفتی که چون میری زیارت خواهمت کردن | پس از مرگست این امید من زان پیش میخواهم
ز تو هر جا که سلطانیست چشم مرحمت دارد | نه پنداری که این تنها من درویش میخواهم
عزیمت کرده ام سلمان که در راه غمت جان را | ببازم همت از یاران نیک اندیش میخواهم

غزل

کمترین صید کمند سر زلف تو منم | چون تو ای دوست بهیچم نگرفتی چکنم
درد دلم بجز از دوست دگر چیزی نیست | یوسفم اوست من آلوده بخون پیرهنم
درگذشت از سر من آب ولی گردبادم | آشنائی مددی دستی و پائی بزنم
جان چه دارد که نثار ره جانان سازم | یا سری چیست که در پای عزیزش فکنم
با خیال تو نگردد دگری در نظرم | جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگذار | بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
قوت کندن سنگ ارچه چو فرهادم نیست | سنگ جانم و هم القصه د جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر پیمان تو ام | در من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا راه برون شد بنما سلمان را | بر در دوست که من کشته خویشتنم

غزل

زاب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم | سرو قدت را دعای جانگدازی میکنم
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده ام | غازی ام غازی بجان خویش بازی میکنم

غزل

٢٠٣

ترک سودای تو هرگز نکنم منع چه سود — خود کرفتم که بیکباره زیان میرسدم

ناله آمد که کند باتو بیان حال دلم — وینک اندر عقبم اشک روان میرسدم

راز سربستهٔ زلف تو نمی یارم گفت — که زبان می شکند چون بزبان میرسدم

از فراقت نتوانم که زنم دم کاندم — شعلهٔ شوق تواز دل بدهان میرسدم

از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان — که حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

غزل

دیشب انیٔ خود چون مه سپهر ذره پنهان بوده ام — لاجرم همسایهٔ خورشید تابان بوده ام

عقل را دیدم بیکسر یافتم جان را گران — هردو را بگذاشتم در کوی جانان بوده ام

پیش ازین پروانه بودم دوش رفتم پیش دوست — خدمتی کردم بسر شمع شبستان بوده ام

غرقه و محبوس خود بودم زخود رفتم برون — چون زماهی یونس و یوسف ززندان بوده ام

ناتوان بودم بجویش نیم شب برخاستم — تا بکویش چون نسیم افتان وخیزان بوده ام

گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم — پیش او چون کوی من سرکشته غلطان بوده ام

تا برون آید بغنج از غنچهٔ گل نیم شب — بر درش چون بلبل مسکین خروشان نیمه دم

از هزاران حلقهٔ زلف سیاهش حلقهٔ — تا بدست آرم سرتاپای دستان بوده ام

بر سر کویش که میرفتم ازین سر من لقب — داشتم سلمان وزان سر چون سلیمان بوده ام

غزل

از گلستان رویت در دیده خار دارم — وزرهگذار کویت در دل غبار دارم

روز الست کشتم مست از خمار چشمت — هر دو سر که دارم من زان خمار دارم

بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت — این هر دو حالت از تو من یادگار دارم

گرچه گوی سخن اندر خم چوگان من است — وصف چوگان سر زلف ترا چون گویم

رفته بر بادم و از باد ترا می پرسم — غرقه در آبم و در آب ترا می جویم

بوی از میکده عشق تو بیهوشم کرد — ساقیا باده بپیما که بس است این بویم

نقش ابروی تو میخوانم و کج می خوانم — صفت روی تو می گویم و خوش میگویم

دیگران در طلبت گر بنشینند از پای — من کی از پای نشینم که بسر می پویم

خلق گویند که خو باز کن از می سلمان — چون کنم باز که با شیر فرو شد خویم

غزل

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام — شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام

از حدیثم بوی جان امروز می آید که من — دوش بی تشویش دل در صحبت جان بوده ام

بر خلاف جام می گو جان به تلخی میدهد — جان شیرین داده ام چون شمع خندان بوده ام

در لبم شیرینی جانست در سر سوز عشق — آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده ام

حال مستی شب و شبین ز چشم یار پرس — ای رقیب از من چه پرسی آنکه حیران بوده ام

در خیال آنکه روزی بر سر من بگذری — سالها بر درگهت با خاک یکسان بوده ام

روز دیوان جزا در مجمع خاصان مرا — آبرو آن بس که خاک پای جانان بوده ام

گر مسلمانی بترک شاهدی گفتن است — کافرم گر من بغیر خود مسلمان بوده ام

عشق با سلمان حریفی بی زبان نامی مدان — بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام

غزل

آرزو دارم ز لعلش تا لب جام مدام — وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام

نیست قدح در دل نمی آید مرا الا که می — چون صراحی سر نمی آرم فرو الا بجام

اول کسی که ریخته است آبروی من | اشکست کش بخون جگر پروریده ام
آه دهن دریده مرا راز فاش کرد | او را گناه نیست منش برکشیده ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام | سودای خام می پزم و نارسیده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند | سلمان قبول کن که من از جان شنیده ام

غزل

بر افشان آستین تا من ز خود دامن بر افشانم | بر افکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره بیر قصد دلها در هوا امشب | خرامان گرد در چرخ آ تو نیز ای ماه تابانم
بزن راهی سبک مطرب زراه لطف و بنوازم | بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم
گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم | به آه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
دل من بازمیگردد بگرد لعل دلجویش | نمیدانم چه میخواهد دگر بار این دل از جانم
نگار من کمان ابروی اینک داغ او بر دل | ملامت گو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و رندم | نصیحت دیگری را کن که من مدهوش حیرانم
اگر تاجم نهد بر سر غلام حلقه در گوشم | وگر بندم نهد بر پا اسیر بنده فرمانم
گر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان | مگیر اعمی از من که من از سر نمیدانم

غزل

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم | ولی در عین بیماریش مردم وار می بینم
جهان میگردد از سودا سیه بر چشم من هر گه | که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم
ز شربت خانه لطفت دوائی کن که با درد | دل مست ضعیفم را قوی افکار می بینم
ز باد ار میوزد بر من نسیم دوست می یابم | بتاب ار میرسم در روی خیال یار می بینم

غزل

نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم | نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم

غزل

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم | دلا کاریست بس مشکل نمیدانم نمیدانم
بچشم خویش میدانم که خواهد ریخت خونم دل | ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
بیا بان و شب تاریک و با من بخت من همره | ولی بختیست خواب آلوده من منزل نمیدانم
چگویم ایکه می پرسی ز حال روزگار من | گر ماضیست و حال اینست و مستقبل نمیدانم
مرا از دین و از دنیا همان درد تو حاصل بس | که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم
مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق کن سلمان | من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

غزل

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم | وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم
من خراب مسجد و افتاده سجاده ام | میروم باشد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران بر آن خون کز گلوی شیشه ریخت | گر بجوئی پای آن خون پیشتر در گردنم
زاهدا با من مپیما قصهٔ پیمان که من | از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم | ور بجنت در روم میخانه باشد مسکنم
از نوای نالهٔ مستانه هر بامداد | ذره همچون ذره رقصد بر هوا می دزدنم
رشتهٔ جانم بسوز عشق و تاب می توسیت | من چو شمعم گوی عشق آتش زیت روغنم
زنده میکرد دمی بی منت آب حیات | خود چرا باید کشیدن ننگ سر تا دامنم

من بپا از صد غصه کاندر زیر گل باشم چو می
... باد قدح خنده ... ... دامنم

غزل

غزل

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم
یاد میداد مرا هر نفسی عهد قدیم

خبر صحت پیمان تو میداد به من
گرچه باور نکند عقل خبرهای سقیم

میرسانید سلامی ز تو آهسته بدل
کرد بیجاره در اثنای سخن جان تسلیم

جز خیال تو درین حال که دارد سر ما
هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

با خیال تو مرا بخت ندیم است امشب
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی
گر سر از پای چو پرکار کنندم بدو نیم

بچه امید نهد پای درین راه کسی
که بجان باشدش امید و زسر دارد بیم

گر سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان
بگذر ز آنکه در آتش نتوان بود سلیم

غزل

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام
باز می بینی چه سودا کرده ام

هر سحرگاهی ببویت در چمن
رفته ام گل را تماشا کرده ام

یک ورق بر گل ز حسنت خوانده ام
بلبلان را مست و شیدا کرده ام

هر کجا سرو سهی را دیده ام
یاد آن قد و بالا را کرده ام

از تو چون نرگس سرم در پیش باد
پیش سرو ار سر بالا کرده ام

اشک را نسبت بلعلش کرده ام
گوهر خویش آشکارا کرده ام

چند گویی کار سربازیست عشق
رو که من بسیار از ینها کرده ام

رندم و صوفیم میگویند خلق
نام نیکو بین که پیدا کرده ام

جنت الماوای سلمان کوی تست
لاجرم کوی تو ماوا کرده ام

غزل

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان	ماوای همه دلها چه جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند آخر	ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
از دولت مارا هم کالشکری فرما	زیرا که ز حد بگذشت سودای دل سلمان
جان و خرد و دینم بربود لب لعلت	آخر نگری می کردی یغمای دل سلمان
زلفت بسر اندازی در باخت بسی سرها	یارب بسر اندازش در پای دل سلمان
بر هر طرفت خلقی سرگشته چو سلمانند	لیکن تو نمیگیری جز پای دل سلمان

غزل

چو نتوان از تو یکدم آرمیدن	ز پیوند تو جان شاید بریدن
تو جانی بی تو نتوان زندگانی	تو عمری بی تو کس نتوان گزیدن
هلاک تن بود نادیدن تو	حیات جان بود روی تو دیدن
تعالی خالقی کز قطرهٔ آب	چنین صورت تواند آفریدن
نه شرط دوستی و مهربانیست	دل ما را بودان سر کشیدن

غزل

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین	بیا که مسکنت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل	چه حاجتست در دل زدن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز برم	مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین
اگر بقصد هلاک من آمدی برخیز	ورت ارادت صلحست مرحبا بنشین
سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست	اگر تو مردمیی می کنی بصدر نشین
فراغتیست شب وصل از تو چراغ	بشمع گو سر خود گیر تا بنشین

چاکران وبندکان بسیار داری نیک وبد | کیر سلیمان را زجمع بندکان وچاکران

غزل

جز ببند زلفش ای دل دیوانه جا مکن | بس نازکست جانب رویش رها مکن
ازمن دلا منال که دادی مرا بدست | این جور دیده کرد تو برمن جفا مکن
دیدش بخشت دیده ورفتی تو براثر | خود رفته و دیده شکایت زما مکن
در مجلسی اکرت دردرون بود | زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن
سودای مشک خالص اکر داری ای صبا | بکذر زچین زلفش وفکر خطا مکن
یکروز وعده بوفائی بده مرا | دانکه چنانکه عادتست آن وفا مکن
اید دست هرجفاکه تو داری بدست خصم | برمن بکن ولیک زخویشم جدا مکن
عشاق را کشیدن جور وجفاست خو | سلمان بروبمهر ووفا خوف را مکن

غزل

نوبهارست ای صنم عیش بهار آغاز کن | ساخت برک کل صبا برک صبوحی ساز کن
غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد | عارفا از نام مستوری ورق را باز کن
کر شرابی میخوری با نرکس مخمور خور | ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن
لاله ونرکس بهم جام صبوحی میکشند | صبح خیزان چمن را مطربا آواز کن
راستی بستان مقام دلنواز است این زمان | خوش مقامی در نوای دلنواز آغاز کن
میدهند آوازه کل بلبلان خیز ای صبا | از دهان غنچه رو در کوش ساقی راز کن
بادجان می بازد ای کل در هوایت ور تو نیز | خرده داری نثار عاشق جانباز کن
از سر نازست مائل برلب جو قد سرو | سرو قدا برلب جو میل سر و ناز کن

[illegible]

غزل

جانان قتیلت بردارش مکن | چون عزیزش کرده خوارش مکن
چشم مستت را زخواب خوش بمال | فتنه در خوابست بیدارش مکن
زلف را یکبارکی برهم مزن | در سیم باخویشتن یارش مکن
صوفیا صافی کن از غش قلب را | یادکر سودای بازارش مکن
عاشق تو در سرا سودائی است | کشته شوق ره بردارش مکن
شد سلمان ضعیف افتاده است | بیش ازین بردوش غم بارش مکن

غزل

[illegible]

غزل

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن	گفتا چه میکنم که محل بلاست این
پرسیده که ناله سلمان انچه جاست	آیینه را نگاه و ببین کز کجاست این

غزل

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من	کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار	راستی را روشن و خوبست رای چشم من
مردم چشمی و بی مردم ندارد دیده نور	مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی	از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا در دولتی باشد در کمین جان ما	هر کجا گردلیست گرده و هوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم من است	هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
میزند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق	رودها بربسته اند از پردهای چشم من
گرچه چشم بسته است اما هر شکلم میبرد	بازمیگوید بمردم ماجرای چشم من
ای صبا گر خاکپای او بدست افتد ترا	ذره زان کوشش داری از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست	روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

غزل

بیخ عشق تو نشاندند بتا در دل من	تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد	بر دل من مژه زن ای جان که تویی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بخشند	عرصات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل	حاصل من غم یارست خوشا حاصل من
نه رفیقست که باری ز دلم برگیرد	نه شفیق است که آسان کند این مشکل من

غزل

جان و دلم افتاد ندانند محیط عشقت   جان غرقه گشت تا لب آمد بصد بلا جان
در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد   سلمان تنیست و انجا جای دلست یا جان

غزل

تا تو داری بند جان و ای جان در بند تن   چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
خلوت جانان که آنجا بار جان نازنین   در نمی گنجد کجا بر تابد آنجا بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان رخ متاب   مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی   دوست میدارم ببوی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوت نشینم کی بر اندازد نقاب   تا من و او بر نخیزد از میان ما و من
در درون آتشین صد راز دارم سر بمهر   آه دود آلود خواهد گفت یکیک بی سخن
بر گذر گاهی که باد صبح غمازی کند   کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گرد آتش مرغ را بوی رسیدی از هوا   مرغ بریان طوطی گویا شود بر باب زن
ساقی از هستی خرابم کو شراب نیستی   جام مستی در ده و بنیاد هستی برفکن
من نمیخواهم حیات از منت آب خضر   خضر وقتم ساقیست آب حیاتم در دو دن
بیش از نیم جامی در خمخانه بودی مدام   باز سلمان را گریبان میکشد حب وطن

غزل

سر کویش هوس داری هوس را پشت پائی زن   در ان اندیشه یکرو شو دو عالم را قفائی زن
طریق عشق میپوئی خرد را الوداعی کن   بساط قرب می خواهی بلا را مرحبائی زن
چرا زاهد غمش خواهی که باید خورد آنجا غم   دلا تنها مخور خون را بزیر لب صلائی زن
ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا   بکوی عاشقی در رو در غزلت سرائی زن

غزل

عشقت بقول مدعی پنهان نشاید داشتن ‌‌ ‌ سرچشمهٔ خورشید را نتوان بخاک انباشتن

غم با من و من باغمش خو کرده ایم ای مدعی ‌ ‌ لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن

من بر خط سودای او بنهاده ام سر چون قلم ‌ ‌ ورنه آنکه بر دارد سرم سر برنخواهم داشتن

آنرا که باشد ساز کار آب هوای چشم و دل ‌ ‌ سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن

اول هر آن نقشی که هست از دل بخوناب جگر ‌ ‌ باید فروشستن دگر نقشی بران بنگاشتن

غزل

نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن ‌ ‌ نشاید شیر مردان را بهر زخمی زجا رفتن

طریق عاشقان الی درین ره چیست ای سرور ‌ ‌ غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن

بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان ‌ ‌ که جای سرزنش باشد چنان جائی بپا رفتن

مقام کعبهٔ وصل تو دور افتاده است از ما ‌ ‌ نه سازد نیستت آنجا مرا نه برگ نا رفتن

زغیرت خانهٔ دل را زغیرت کرده ام خالی ‌ ‌ که غیرت را نمی زیبد درین خلوتسرا رفتن

بوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد ‌ ‌ من بها میخواهم پی باد صبا رفتن

خیالت نا آشنا در شد در آب چشم من گوئی ‌ ‌ چه واجب آشنائی را چنین در خون ما رفتن

ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان سعین باید ‌ ‌ سر زلفی طلب کردن بلا را پیشوا رفتن

غزل

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن ‌ ‌ کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی ‌ ‌ باشد که توان یافت به میخانه طلب کن

شمع سان پیشت بخواهم سوخت سرتا پا که من | در فنای خویش می بینم بقای خویشتن

در خطا با خاکپایت خود فروشی کرد مشک | لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن

درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی | چارهٔ خود بردمی سلمان دوای خویشتن

غزل

از آب گل بدیعست اینصورت آفریدن | نقاش کی تواند نقش تو برکشیدن

با صد هزار دیده گردون نمیتواند | در آفتاب گردش شکل رخ تو دیدن

تا ز آفتاب رویت یکذره تافت در دل | چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

ایجان و زندگانی چندم بجان رسانی | می بایدت زمانی بر حال ما رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد | نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن

از تو بهار وصلت رنگیم اگر نباشد | فی الجمله از هوایت بوی توان شنیدن

میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم | آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن | از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

هر صبح میفرستد سلمان دعای جانت | بر من دعای جانت بر صبحدم دمیدن

غزل

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن | سرشک را بهمه جانبی دوانیدن

صبا بهوی تو چندان دویده بود که دوش | نداشت تا بسحر که مجال جنبیدن

جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من | نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن

بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک | بننگ نامی پیراهنی درانیدن

بهیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست | که نیست کوی ترا راه باز گردیدن

غزل

باز می افکند آن زلف کمند افکن او
کار آشفتهٔ ما را همه در گردن او

مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد
کار خود بلبل سوداززده در دامن او

آتش عارض او در دل ما هر روزی
که برآورد و برآمد همه پیرامن او

اینکه موئی شده ام در غم آن موی میان
کاش موئی شدمی همچو میان بر تن او

چکنم حال درون عرض که حال دل من
می نماید رخ چون آینه روشن او

آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم
نکند هیچ اثر در دل چون آهن او

باز برهم زده زلف و بهم بر زده
کار و بار دل مسکین من و مسکن او

رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده اند
مردم از شیوهٔ چشم تو و از شیون او

غزل

ای سر سودائی من رفته در سودای تو
باد سر تا پای من قربان سر تا پای تو

گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو
بر سرم پاینده بادا سایهٔ بالای تو

جای سرو است درمیان جویبار چشم ماست
گرچه مانیم از میان جان و دل جویای تو

گر نه بینم مردم چشم جهان بین را رواست
خود کسی را چون توانم دید من بر جای تو

سرو لافی میزند یعنی که بالای توام
سرولی برکیست باری تا بود بالای تو

چشم تنگت ترکتاز و حاجت یغمانیست
چون در آید کس بچشم تنگ ترک‌سای تو

رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست
بس بلند افتاده سلمان همتی والای تو

غزل

آهنگ تیز چنگ ولی بی می ندارد سود هیچ	شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو
بار و د و چنگ و ر و و زن تا چند سازم ساقیا	آبی ندارد رود او آتش باز آور بجو
چون دور دور من بود پیمانهٔ پرده بمن	من چون صراحی نیستم کارم بجامی سر فرو
خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق صوفیان	رندان دُرد آشام را پیمانه باید یا سبو
من با می و معشوقه از روز ازل خو کرده ام	آری محالست اینکه من زین باز خواهم کرد خو
در راه او باید شدن گاهی بسر گاهی بپا	سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

ردیف — **غزل** — الهاء

تا سواد شب نقاب صبح صادق کردهٔ	روز را در دامن مشکین شب پروردهٔ
ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده ام	تا تو بر رغم دلم یکشب بروز آوردهٔ
مهر خان چین بهندوئیت خطی داده اند	زان سیه کاری که با خورشید رخشان کردهٔ
گرچه جان بخشیدهٔ از پستهٔ تنگم ولی	شد زنخدانت لب روشن که خونم خوردهٔ
مردم چشم جهان بینت اگر خوانم رواست	زانکه در چشم منی وز چشم من در پردهٔ
جاودان در بوستان عارضت سرسبز باد	از نبات تازه کز وی آب شکر بردهٔ
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده	برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
یا کنار چشمهٔ حیوان بمشک آلودهٔ	یا غبار درگه صاحب بلب بسپردهٔ

غزل

ای نور دیده باز گو جرمی که از ما دیدهٔ	مالی گناه از ما چرا چون بخت بر گردیدهٔ
ای کاش دشمن بودمی نی دوست چون بر رغم من	با دشمنان پیوستهٔ وز دوستان ببریدهٔ
بر من ببخشاید دلت یا رب چه سنگین دل است	مانا که یا رب یا رب م در نیم شب نشنیدهٔ

در عهد لب الف نوش است آری
ذوق بی مستی لبان مستی به چون برق
در هوای تیز رو شد چو باد چون [illegible] مستی به
سر در این ره روان را چو ماه و در ره [illegible]
ره روان را چو ماه از ثند از ابر [illegible]
تا در [illegible] مستی [illegible]
ای [illegible] مستی [illegible]

غزل

آوازه جمالت تا در جهان فتاده
عاشق بجستجویت سر در جهان نهاده
با باد بوده همره بوی تو در بیابان
خود را بباد داده
[illegible] شنیده بوی [illegible] زلفت گره ز زلفت
سودائیان زلفت [illegible] داده
[illegible] حاصل
[illegible] باده
سودای [illegible] بیا باده
لطف [illegible] دل [illegible]

بار [illegible] تا دل شود گشاده
ای [illegible] جهان [illegible] آبگون
[illegible] سلمان [illegible] باده

غزل

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه	پیشش تو دست بر هم برپا بود همیشه
از تنگی دهانت یک ذره گفته باشد	هر ذره کو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من	آنکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل	جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جای دلست کویت زانجا مران بجورش	بگذار تا دل من برجا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل من	چون می در آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت بر هم زنند مجلس	آری میان مستان اینها بود همیشه
آباد چون بماند آن دل که در سوادش	از ترکتاز چشمت یغما بود همیشه
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد	باید که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید	جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از دو زلفت مویی خرد بجانی	زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه
تا در کنار من آید یکره چو تو دری	از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

غزل

ای پسر نیستی ز هستی به	بت پرستی ز خود پرستی به
چون ز خود میرهاندت مستی	هوشیاری ز هوش مستی به
اجل کند پای را دو سه گام	پیش دارد که پیشدستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت	سوی پستی مقام پستی به
با خود آ تا خدا پرست شوی	در خود از دست خود پرستی به

غزل

[illegible] باشد
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] پیمانه
[illegible]
درد و [illegible] پیمانه
دل [illegible] در پیاله مستی
آری [illegible] مستی [illegible] مردانه
در صومعه من صوفی دارم [illegible]
واعظ [illegible] ز تو مرا [illegible]
ما را [illegible] جاه [illegible]
زنار [illegible] کاشانه
باشد

باشست سر زلفش صد دل بجوی ارزد	زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه
برهم گسلم هردم از دست تو زنجیری	زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم برباد هوا رفته	جانی و بخود پیچش پروانه چو پروانه
زاهد بدعا عقبی خواهد دگری دنیی	هر یک پی مقصودی سلمان پی جانانه

ردیف — غزل — الیاء

بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی	ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
چو رسی بکعبهٔ وصل او بکنی مقام وز کرده	ز پی دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زمان منش بگو	که چه باشد ار بحالت این شب تیره را سحری کنی
بزیارتی چه بود اگر که بخاک من قدمی نهی	بعیادتی چه زیان دهد که بحال من نظری کنی
سحری وصال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام	مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی
نخجلم که چون برت آورم می لعلگون کباب دل	اگر از درون خراب من طلبی بما حضری کنی

غزل

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جائی	سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودائی
چو آب آشفته میگردم بهر سو تا مگر روزی	سعادت در کنار من نشاند سرو بالائی
ملامت گو برو ترسی بدار از من چه میخواهی	ز جان غرقه شده عاجز میان موج دریائی
نمیداند طبیب این دل دوای درد عاشق را	ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانائی
طریق عشقبازی نیست پیش دوست جان دادن	بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشائی
مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو	تن مسکین من جائی و جان نازنین جائی
چرا امروز کارم را بفردا میدهی وعده	بس امروز پنداری نخواهد بود فردائی

غزل

هر مختصر چه داند آیین عشقبازی | کی در هوا کس را باشد مجال بازی
بر پای یار جان ده کانست زندگانی | ور پای او سر افکن کینست سرفرازی
آن شیردل که خود را در عشق کشت روزی | در دین عشقبازان باشد شهید و غازی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای ره که ما را | بگرفته رو بکلی زین قبلهٔ مجازی
زلفش بباد داده سرهای بیقراری | چشمش خراب کرده دلها بترکتازی
عمر منست زلفش می خواهمش همیشه | وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی
گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را | سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

غزل

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی | چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت روح اللهست کرده | در دور چشم مستت احیای می پرستی
پیش از کلالهات کی در آفتاب گردش | بر روز بوده شب ما زور درازدستی
گر نیستی دهانت کو یا بهستی خود | ما را خبر که دادی از نیستی و هستی
سرو بلندش از من تا بر گرفت سایه | چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی
شیخم لطیفه گویست و خرابی از می | مستم بلی خرابم از بادهٔ الستی
گر دیگری بعالم سر در نهد بعالم | سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

غزل

ای در خم زلف تو تماشاگه جانی | زنجیر سر زلف تو در پای جهانی

تا سر زلف تو دام است ز من لاغر تر | در نیفتاد بدام تو شکاری باری
چون بپرسیدن سلمان ننهادی قدمی | بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

غزل

تا توانی بده از کف بهار ای ساقی | لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهار است و گل و سبزه و ما عمر عزیز | میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست | توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمار است سخن روز شمار | پیه منی را که در آر دلشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی | یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
نوبتی کو که عراقست عراق ای مطرب | نوبتی جو که بهار است بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف | خیز و از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو تا لب می لعل است مدام | میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی نوایم غزلی نو بنوازم سلمان | در خمارم قدح می زخم آرای ساقی

غزل

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی | که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
گرت با این خرد سودای لف دوست برخیزد | بپای خود بزنجیرش دوی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بوئی دماغت تازه کرد اند | هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زادهٔ روحی چرا با وصل تن باشی | چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون پر طاوسان عرشی فرش میگردد | کجا باشد که چون بومان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می بین | بدریا در شوار خواهی که با دردانه بنشینی

مدعی تا نشوی سنگ سلمان که تو نیز | زود باشد که چو من بر سر بازار آئی

غزل

ای داده در دو عشقت ما را ز جان جدائی | مشکل کسی ز دستت یا بد بجان رهائی
دل خواست تا برآید با عشق و بر نیامد | مردانه رفته باشی با عشق اگر برآئی
در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را | ما با تو ایم و ما را پیوسته در جدائی
چشم براه تا کی آید بمن رسولت | ور تو خود آئی آن خود لطفی بود جدائی
در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی | بر ما بشاد کامی بگذر که عمر مائی
ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت | غیر از در فقیری یا از در گدائی
دو شمع ز بحر وحدت آمد الا که سلمان | بیخود چه خرام در ما گر مرد آشنائی

غزل

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی | یک روز نگفتی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلی | وز چون تو کریمی شده قانع بسلامی
گر میر شود در سر کار تو چو پرکار | بیرون ننهم با تو من از دایره گامی
تا خال ترا هندوم و زلف ترا صید | آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم | هر صبح بشاخی برو هر شام ببامی
آهنگ حجاز ار دگری راست چه زیبست | بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
صد پی چو می از دست تو تا لب برسیدم | وین طرفه که یکشب نرسیدیم بکامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت | اوقات عزیز است و ندارند دوامی
از هستی سلمان بجز از نام نماندست | سلمان غرض این بود که ماند ز تو نامی

مبارک منزلی کانجا فرود آید چو تو ماهی
همایون عرصهٔ کاردلبوش رخ چنین شاهی

روان شد موکب جانان چرا ای منظر ایجان
چو خواهی رفت ازین بهتر نخواهی یافتن همراهی

مکن علیم کرمی کاهم چو ماه از تاب مهر او
که گر ماهی بپیچرش کشند کوهی شود کاهی

مرا نقدی که در وجهم نشیند نیست الا اشک
مرا بیکی که راه آرد بکویش نیست جز آهی

تو آزادی و احوال گرفتاران نمیدانی
دل مسکین من با تست از وی پرس که گاهی

عزیزی کو نیفتادست در بندی چه میداند
که در کنعان اسیری را چه افتادست در چاهی

من خاکی نه آن کردم که از کوی تو برخیزم
عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی

چو بادم در پیت پویان من بیچاره می ترسم
مبادا گر منت بر دل نشیند گرد اکراهی

نه شها من بسودای سر زلفت گرفتارم
که زلف تست امشب شهرتی چو سلمان است بیجاهی

غزل

بی نیازی که با خدا داری
که دلم بیش ازین نیازاری

من نیازارم ار تو نازاری
من نیازارم ار تو نازاری

دل من بردهٔ ز دست مده
چه شود گر دلی بدست آری

ای ز زاری عاشقان بیزار
عاشقان چون کنند بیزاری

دارم از بی زری و می ترسم
که کشند بزری بپنداری

چارهٔ کار من زرست چو نیست
زاری میکنم بناچاری

بخت خود را بخواب می بینم
کاشکی دیدمی به بیداری

من افتاده بر تو ام حاجت
از سر جان اگر کنی یاری

ما نیازیم کرد در تو نظر
نظری کن بمن اگر یاری

بوی زلف تو گر مدد ندهد
برنخیزد صبا ز بیماری

غزل

از چنگ فراقم نفسی نیست رهائی | هر روز کشم بار غمی بی جدائی
خون کرد دلم را غم یکروزه فراقش | خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجائی
هنگام وداعت سخن این بود که من زود | باز آیم و ترسم بسخن باز نیائی
رفتم که سر از پای کنم در پیت آیم | آن نیز میسر نشد از بی سر و پائی
ای مژده رسان گر ز ره آئی بسلامت | وین منتظران را دهی از بند رهائی
مگذار هوای دل و راه مژه ام را | ضایع که تو پرورده این آب و هوائی
گفتند که او با تو نیاید نشنیدم | با آنکه دلم نیز همیداد گوائی
ای مردم چشم ارچه کمی بینمت اما | پیوسته تو در دیده غم دیده مائی
باری تو جدا نیستی ایدل ز دو زلفش | فرخ که تو در سایه اقبال همائی
شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون | آه ار تو برین دل و در رحمت نگشائی
از ضعف خیالت بسرم راه نیارد | گر نالهٔ سلمان نکند راهنمائی

غزل

بتازیانهٔ قهرم بدان سری که برانی | من آن نیم که بپیچم عنان اگر تو برانی
مرا که سرزده همچون قلم براندهٔ آخر | هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی هزار بار و چه باشد | که یکنفس بنشینی و آتشم بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم | بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان تو جز که با تو بگویم | که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم | بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی

غزل

غزل

۲۲۳

میان ما بغیر از من حجابی نیست میدانم | چه باشد گر درآئی وین حجاب از پیش برداری
بزاری و فغان از من چرا بیزار میکردی | دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری

غزل

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی | بردم بخمخانهٔ ابروی تو اش پی
جامه کسانی که بداغت نرسیدند | من سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی
ساقی بسفال کهنم جام جم آور | مطلوب سکندر بدهم در قدح کی
صد بار لب لعل تو جانم بلب آورد | آید وست بکامم برلسان یکدم از آن می
مطرب بزن آن ساز جگرسوز دمادم | ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط | شرط ادب آنست که این نامه کنم طی
بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز | صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
بی بویت اگر برگذرد باد بهاری | حقا که بود بر دل من سرد تر از دی
سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت | کین راه بپای چو توئی نیست بره‌ئی

غزل

ساقی ز جام مستی ما را رسان بکامی | تا ما زکوی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی که دارد ملک بقا فنائی | هم درد چون ندارد دور مدام وامی
ما ئیم و نیم جانی بر کف نهاده بستان | زان می بنیم جانی بفروش نیم جامی
عشاق را مقامی عالیست اندرین ره | مطرب مخالفان را بنمای از آن مقامی
تا غیر ما نگردد غیر قدح کراسی | تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی
وقتی که شاهدان را پیدا شود وفائی | احوال عاشقان را ممکن بود نظامی

مائیم و دلی گرفته ...
چون در دل و چشم ماست جایت
بسیار فتاده ام بکویت
دادم بباد دل بدان بوی
ای غافل از کوی در زلف چوگان

غزل

ای باد اگر رهت ندهد پرده دار دوست | خود را چو آفتاب ز روزن در افکنی
کوئی که ای چو آب حیاتت بعینه | پاکیزگی و خوی خوش و پاک دامنی
تو سرو سربلندی و چون سایه کار من | افتادگی و مسکنت است و فروتنی
سلمان تو در درون بهوای صنوبرش | غم را چه می نشانی و جان را چه میکنی

غزل

دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی | قدم مردانه نه کانجا بگردی هیچ و مردی
خبرداری که در راه او براورد دست گرد از من | نماندست از من خاکی بغیر از درد او گردی
چو کردم در هوا گردان و لیکن بر دلش هرگز | نمی آیم رها کن تا نیاید بر دلش گردی
دمی لعلی لبش خوردم و زاهد کرد منع ما | نکردی منع ما زاهد اگر زین می دمی خوردی
گهی بر آب باید زد و درین ره گاه بر آتش | بباید خو فرا کردن بهر گرمی و هر سردی
نه هر رعنا وشی باشد حریف مرد درد او | بباید عاشق جانان درون درد پروردی
ز آب دیده سلمان نهال حسن می بالد | سحابی تا نمیگرید نمی خندد رخ وردی

غزل

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی | بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی
بر سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال | جز خیالش کس ندارد بر سر من منتی
شربت قند لبش می سازد این بیمار را | کو لب او تا مرا از قند سازد شربتی
از غم تنهائی آمد جان شیرین نزد لب | تا بیادش هر دو میدارند با هم صحبتی
حسرتی دارم که بینم بار دیگر روی یار | گر درین حسرت بمیرم دو ازو وا حسرتی
در درون دارم خروشی ای طبیبان پرسشی | در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی

نه آنم که برتابم از تو عنان را | ازین در کرم صدره از پیش رانی
بر آنم که در خدمتت بگذرانم | دو روزی که باقیست زین عمر فانی
درخت صنوبر خرام تو بادا | چو سرو ایمن از تند باد خزانی

غزل

سوز تو کجا گیرد در خرمن هر خامی | مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر بامی
دریای می عشقت در کاسهٔ سر دارم | هر دردسره باید کو زین کاسه کشد جامی
هر دره سودایت صاحب قدمی باید | کان بادیه را نتوان پیمود بهر گامی
بدنام ابد کردم خود را و نمیدانم | در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهد شد | زیرا که بدان آتش هر گز نپزد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمی گیرد | جز بر درخت تاری یا پیش دلارامی
از تو نظری سلمان میدارد و می شاید | درویشی اگر خواهد از پادشه انعامی

غزل

رفتی از دست من ای یار و نه آن شهبازی | که بدست آورمت باز ببازی بازی
بر تو چون آب من ای سرو روان می پاشم | چه شود سایه اگر بر سر من اندازی
همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز | بجهان حسن و لطافت سزدت گر نازی
دل و جان دادم و جان نیز فدایت کنمت | چون کنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی
گفته کار تو می سازم اگر خواهی ساخت | ز انتظارم بچه می سوزی و کی می سازی
سوخت چون عود مرا عشق و بران میپوشم | دامن از دود درونم نکند غمازی
پردهٔ دل ز هوای درد و کی ماند | غنچه مستور که با باد کند همرازی

در بزم عشق او جان یابد کسی که خوش برآید … ور زانچه خوش نیاید خوش باشد از گرانی

گرچه ز من ملول است روزی صبا چنان کن … کین نامه هرچه بادا بادا بدو رسانی

گوئی چو نامه سلمان می پیچد از فراقت … در خویشتن چه باشد باری گرش بخوانی

غزل

در خیل تو گشتیم بسی وز همه بابی … کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی

خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را … جز دیده که ما را مددی کرد به آبی

من بگذرم از خاک در تو خاک من اینجاست … ای عمر تو بگذار گرت هست شتابی

در شرح فراقت چه نویسیم که نگنجد … شرح غم هجران تو در هیچ کتابی

در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب … ای بخت شبی بخش بمن یک شبه خوابی

جان خواست که در لطف تشبّه تو درآید … هم رنگی طاوس طلب کرد غرابی

دی مدعی دعوت من کرد که سلمان … تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی

غزل

چه می بری دل ما چون نگه نمیداری … چه دلبری که نمی آید از تو دلداری

چرا چو نافهٔ آهو بریدهٔ از من … چرا چو مشک مرا میدهی جگر خواری

بآه و نالهٔ و زاری ز من مشو بیزار … مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری

بسوی من گذری کن که جز غریبی عشق … دو حالتیست مرا بیکسی و بیماری

بکویت آمدن ای یار ما نمییاریم … تو یاری کن و بگذر بما اگر یاری

بچشم من لب آموخت گوهرافشانی … چنانکه داد بلعل لبت شکرباری

سزد که در سر کارم کنی دمی چون صبح … مگر بروز سفید آید این شب تاری

من چو وامق یافتم در پرده سودایت وان	زین وان بازی چه سود م چون تو عذرا پری
هیچ عاقل بر سر کویت بپای خود نرفت	زلف می آری بصد زنجیرش انجامی بری

غزل

کر از دور الست هست جامی باقی ای ساقی	بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی
من از عشق تو مخمورم بکو آخر چه تدبیرم	که زد با غم بر دل نه تریاقت نه ساقی
ز تاب لعل آب می فکندی آتشی در ما	تو در ما آخر این آتش چرا افکندی السابق
بدرد ی کن دوای من که بیماران عشقت را	کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت چو قاصد شد زبان من	قلم را بر تراشیدم که کوید حال مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه میسوزم چرا یکشب	دلت بر من نمی سوزد چو آخر شمع عشاقی
تو داری طاق ابرویی که جفتش نیست در عالم	تویی آنکس که در عالم بجفت ابروان طاقی
نکورویی و بدخویی رفیقانند و من باری	ترا چند انکه می بینم سراپا حسن اخلاقی
ز مهر روی او عمریست تا دم میزند سلمان	بمهرش صادقی چون صبح ازان مشهور آفاقی

غزل

ای مه بر آتشی خوشش ناز و عتیب تا کی	وی کل نقاب بکشا شرم و حجیب تا کی
ما یم تشنه و تو عین الحیات مایی	همچون سراب ما را دادن فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی فرموده که صبری	جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی
ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرود آی	بردن عنان ز دستم پا در رکیب تا کی
در حبت وجوی وصلت ما را چو آب و آتش	که بر فراز رفتن که در نشیب تا کی
خواهند باز دیدن یکروز هم حسابی	از بیدلان ستاندن دل بی حسیب تا کی

غزل

بروزاهد چه پرهیزی زناز و شیوه چشمش	بپرس این شیوه از مستان تو هشیاری چه میدانی
دلا گفتم غم خود خور که کار از دست شد بیرون	ترا غم خوردنست ای دل تو غمخواری چه میدانی

غزل

صنما مرده آنم که تو جانم باشی	میدهم جان که دگر جان جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو	روشنائی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من	نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
گر بسودای تو ام عمر زیانست چه غم	سود من این بس که تو خرم بزیانم باشی
تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند	غرض من همگی آن که تو آنم باشی
من نهان درد دلی دارم و آن دل بر تست	ظاهرا با خبر از داد نهانم باشی
جان برون کرده ام از دل همگی داده بتو	جای دل با تو بجای دل و جانم باشی
چون در اندیشه روم گرد در و نم گردی	چون در آیم بسخن ورد زبانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان	هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

غزل

کشید کار ز تنهائیم بشیدائی	ندانم این همه چون کشم غم تنهائی
ز بسکه داد قلم شرح سرنوشت فراق	ز سرنوشت قلم نامه گشت شیدائی
مرا تو عمر عزیزی که رفته ز برم	چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آئی
زبان گشاده کمر بسته ایم تا چو قلم	بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمائی
باحتیاط کذر بر سواد دیده من	چنانچه گوشه دامن بخون نیالائی
چه مرد عشق تو ام من درین طریق که عقل	در آمدست بسر با وجود دانائی

غزل

غزل

الرباعیات

رباعی

رباعی

ایضا

غزل

جز باد همدمی نه که با او زنم دمی — جز باده مونسی نه که از دل برد غمی

جز دیده کو بخون رخ ما سرخ می کند — در کار ما نکرد کس از مردمی دمی

دریای عشق در دل ما جوش می زند — زانجا سحاب دیدهٔ ما می کشد نمی

سرمست عشق رازد و عالم فراغتیست — زیرا که دارد او بسر خویش عالمی

زان پیش روی بردار او داشتم که ذات — روی زمین غباری و پشت فلک خمی

سلمان مگوی راز دل الا بخود که هست — در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

غزل

هر رنگ رویش در چمن گل یاسمن گردیدمی — دایم بهوییش چون صبا گرد چمن گردیدمی

این گل بدامن چیدمی باشد ز شوق عارضت — کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی

در حلقهٔ سودای او مردی بکردی میرود — من نیز سودا میکنم باری بدان ارزیدمی

هر کس شناعت میکند بر من که نشنیدی سخن — گر من سخن بشنیدمی چندین سخن نشنیدمی

چون او نمی آید شبی در سر بپرسیدن مرا — ای کاش خوابی آمدی تا من بخوابش دیدمی

لب بر لب من می نهد چون نی دم من میدمد — گردم ندادی بر دمم چندین چرا نالیدمی

بوسیدن از جام لبش گر نیست روزی کاشکی — چون جرعه افتادی که من خاکدرش بوسیدمی

سودای پنهانم قلم گر داشکارا چون کنم — ای کاش مقدورم شدی کانش بری پوشیدمی

سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون

گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

۲۳۱

سیمین زنخت که خال از آن بنماید | سیبی است که دانه در میان بنماید
در خنده بنار دانهٔ ما لب تو | کز دانهٔ لعلش استخوان بنماید

رباعی

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون | از دل برخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چراست | گل را همهٔ قبا و دامن پر خون

رباعی

گل افسری از لعل و گهر می سازد | زر دارد و این کار بزر می سازد
یک سفره بر آراسته بصد برگ نوا | دریاب که سفرهٔ سفر می سازد

رباعی

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر آن چاه به عنبر بگرفت

رباعی

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | یاقوت تو زادهٔ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورد | زان راح که روحیست بدن پرورده

رباعی

رویت که ازو گرفت نیرو آتش | از فتنه برافروخت بهر سو آتش
با روی تو در ستمگری زد پهلو | زلف تو گرد زیر پهلو آتش

رباعی

خالت که بر آن عارض مه وش زده اند | یارب که چه دلربا و دلکش زده اند
این بس که در آینه روی خود را | چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

رباعی

از جوهر حسن تو نشد هیچ تهی	آراسته شد جوهر حسنت بشبیه

رباعی

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده	صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده
گر دست زلیخای زمان یوسف گل	بر پیرهن حریر صد چاک زده

رباعی

شاها بخطای اسپ اگر شاه ز زین	گردید و جدا گشت چه افتاد از زین
حاشا که تو افتی و نیفتد سر گز	مانند تو شهسوار در روی زمین

رباعی

دیدم صنمی خراب و مست افتاده	در دست مغان ز می پرست افتاده
از می چو صراحی شده افشان خیزان	وانکه چو قدح دست بدست افتاده

رباعی

دل خواستم از زلف سمن پوش تو دوش	گفتا که چه دل دل که دل چیست خموش
زلف تو اگر چه حال ما سیه اند	لیکن طرف زلف تو سیه دارد گوش

رباعی

تا نالهٔ بلبلم بگوش آمده است	دل با سر عیش و ناو نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ بر غمزه است	خون در تن جام می بجوش آمده است

رباعی

با لعل لبت شراب راستی نیست	با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می پندارد	با آنکه بیک ذره در او هستی نیست

رباعی

ای دوست کجائی و کجائی که نه	آخر تو کرائی و کرائی که نه

رباعی

ای دیده اگر نه از سر سیل انگیزی
حاشا ز همه [illegible]
از غمزه [illegible]
نقابه [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

رباعی

ایضاً

۲۳۳

رباعی

آتش ز زبان شمع و پشت می جست
تا گاه سپیده دم زبانش بشکست
سررشته بپایان شد و تا پیش نماند
روزش بشب آمد و بر وزم بنشست

رباعی

آشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است
پای دلم از گلت بسنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست
مسکین چه کند ز غم بتنگ آمده است

رباعی

در وصف لبت نطق زبان بسته بود
پیش دهنت پسته دهان بسته بود
ابروی توان سیاه پیشانی دار
پیوسته بقصد سر میان بسته بود

رباعی

زیر و زبر چشم ترا بس موزون
نقاش ازل سه خال زد غالیه گون
پندار که در شیب فراز عینت
دو نقطهٔ یا نهاد و یک نقطهٔ نون

رباعی

نقشی ست درین خانه اگر دا خواند
عقل تو ز کدخدای خود وا ماند
ای خواجه برو که کدخدائی دگر است
کاین خانه لاجورد میکر وا ند

رباعی

در معرض رویت قمر آمد بشکست
در رشتهٔ لعلت شکر آمد بشکست
موی تو ز بالا بقفا باز افتاد
تا کام سرش بر کمر آمد بشکست

رباعی

کبرم که همیشه آب خود می ریزد
افتاده ز پا و زان نمی پرهیزد
بر پای کفش بدست خود از سر لطف
ای یار که از دست تو بر میخیزد

رباعی

ای خواجه دوای درد ما کی باشد
وین وعده [illegible] تا کی باشد
گویند که آخر این دوا کی باشد
[illegible] آخر این دوای باشد

رباعی

در معده خالی [illegible]
ای ساغر گل [illegible]
[illegible]
از بوی گل و دوای بلبل ذوقی

رباعی

رباعی

[illegible]

آن یار که بی‌نظیر و بی مانند است
عقل و دل و جان بعشق او در بند است
در یک نظر از مقام عالی جان را
در خاک نشاند و جان بدین خرسند است

رباعی

گل زر بکف و شراب در سر دارد
در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکسی که چون زر بصبوح
هم مطرب و هم شراب هم زر دارد

رباعی

تا کی پی هر نگار مهوش سلمان
گردی چو سر زلف مشوش سلمان
گر طلعت شاهد قناعت بینی
زلفش بکف آر و خوش فروکش سلمان

رباعی

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم
چند از پی آب رو در آتش باشیم
چون جان عزیز با بدست قدر است
تن را بقضا دهیم و دلخوش باشیم

رباعی

توفیق نمی‌شود بزاری حاصل
ور عمر عزیز است چه خواری حاصل
چون باد کردیدن بیهوده چه خیر
کردیم بغیر جان سپاری حاصل

رباعی

آورد بهم تیر و کمان را در دست
تیر آمد و در خانهٔ خویشش بنشست
آمد بسر تیر کمان خانه فرو
انصاف که نیک از آن میان بیرون جست

رباعی

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود
یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست می‌باید زیست
وازاده ز هر چه هست می‌باید بود

رباعی

تو همچو نفس مراغ یزی در بر	آن روز مباد اکه نیابی از روی

رباعی

بیماری شمع بین و آن مردن او	تب دارد و می رود عرق بر تن او
بر شمع دلم سوخت که در بیماری	کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

دی سرو بباغ سرفرازی میکرد	سوسن بچمن زبان درازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید	با بید و چنار دست بازی میکرد

رباعی

از باغ جمالت آگه ار بودی گل	این راه پر از خانه نپیمودی گل
با اینهمه خارها که در پی دارد	چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

رباعی

من باغ ارم بر سر کویت دیدم	من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی کش تو راست دیدم چو هلال	فرخنده هلالی که برویت دیدم

رباعی

زلف سیهت که بر مهت می پوید	در باغ رخت سوسن و گل می بوید
بر گوش تو سر نهاده وندر گوشت	احوال پریشانی ما میگوید

رباعی

ای ذات تو چشم مردمان را مردم	پرورده به نعمت تو جانها مردم
از چشم سعادت الهی تا همه روز	بینند بچشم تو جهان را مردم

رباعی

شعر تو که هست قوت جان مردم	آورد بهار رقعه رسان مردم

رباعی

ترکم که جهش به پیش زانو می زد | باشاه فلک بجسن پهلو می زد
دل جی طلبید و من بابرویش دل | می بستم واو گره به ابرو می زد

رباعی

در وصل نماند بیش ازین تدبیرم | پیشم بنشین دمی که پیشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد | آخر کم ازانکه در کنارت گیرم

رباعی

سلمان زر و اسپ و کار و بارت بردند | سرمایهٔ روز و روز کارت بردند
بعد از همه چیز داشتی وقتی خوش | آن وقت خوشت همه بغارت بردند

رباعی

سرمایهٔ دین و دل بغارت دادم | سود دو جهان را بخسارت دادم
سوگند زمی هزار بی خوردم و باز | می خوردم و ایمان بکفارت دادم

رباعی

تا باشد م این جان گرامی در تن | خواهم بغم عشق تو جان پروردن
چون زلف تو تا سرم بود در گردن | شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

رباعی

امسال مگر راست وقت گل و مل | وز غم سرو برگ گل ندارد بلبل
از غنچهٔ گل اگرچه دل زنده ترم | چون غنچه بخون جگرم وا شده گل

رباعی

دانی شب و روز که مجموع بود | آن گوشه نشینی که به جمع [illegible]
در غنچه دل نازک گل باشد جمع | چون نفت در انجمن [illegible]